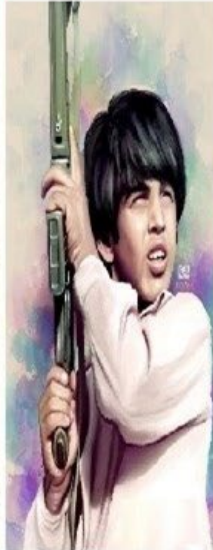
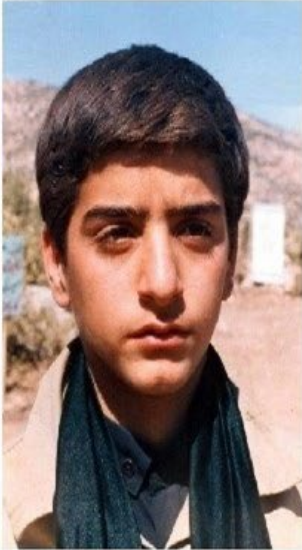
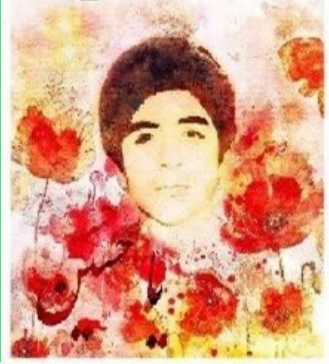


کشکول خاطرات (جلد ۱۷)



ناصرکاوه

کتاب کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هفدهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد هفدهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

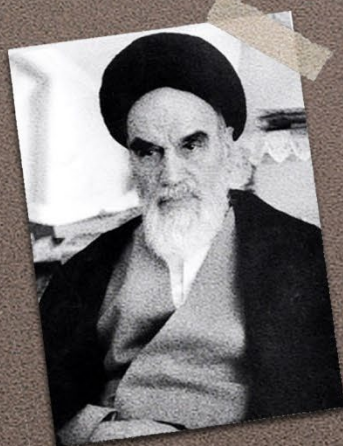


۱

هیچ حادثه سنگینی نبود که بتواند او را شکست دهد. من یادم نمی‌رود، آن زمان که جوانان لانه جاسوسی را گرفته بودند و جنجال بلند شده بود، من و آقای هاشمی و یک نفر دیگر، از تهران به قم، خدمت امام رفتیم که بپرسیم بالاخره آنها گرفتار شده‌اند، حالا با آنها چه کنیم؟ باید بمانند، نمانند، نگهشان داریم؟

۲

به خصوص که هم در داخل، دولت موقت، جنجال عجیبی [درست کرده] بود، هم در دنیا، آمریکا تهدید می‌کرد، اروپا تهدید می‌کرد، حتی کشورهای جهان سوم خیلی‌هایشان به ما دهن کجی می‌کردند و با بی‌شرمی علیه ما موضع‌گیری می‌کردند. هیچ‌کس هم در دنیا کمک نمی‌کرد ما را. وقتی که با امام این قضیه را مطرح کردیم، ایشان یک سوالی کردند، رو کردند به ما با یک لحن عجیبی، گفتند: «از آمریکا می‌ترسید؟»



۳

همین‌طور سوال کردند. خب، ما اولاً اینکه منتظر این سوال نبودیم؛ ثانیاً معلوم بود که نمی‌ترسیدیم. گفتیم: نه، بنده گفتیم نه، آن برادرمان هم گفت نه، آن سومی یادم نیست چه گفت. وقتی ما دو نفر گفتیم از آمریکا نمی‌ترسیم، فرمودند: «پس اینها را نگهشان دارید.» ما گفتیم: چشم. بلند شدیم، آمدیم و ماجرای گروگان‌ها آن‌طور که دیدید در دنیا پیش رفت.



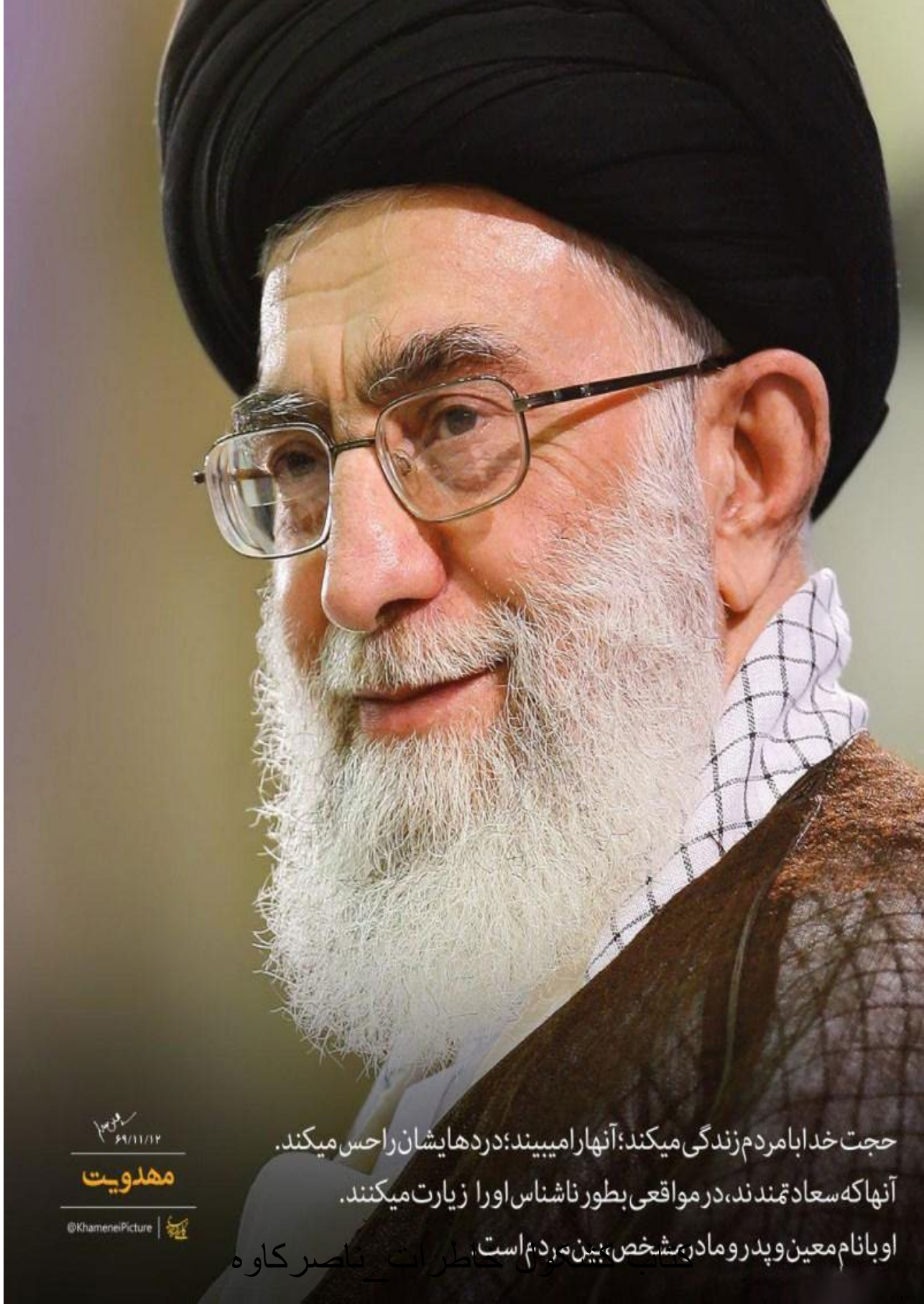
عبد صالح خدا / ص ۱۳۵

اطلاع برکت‌خواه

خاطراتی در مورد امام خمینی
از زبان آیت‌الله خامنه‌ای

کتاب سخن‌خاطرات_ناصر کاوه





حجت خدا با مردم زندگی میکند؛ آنها را میبیند؛ در دلهایشان را حس میکند.
آنها که سعادت مندند، در مواقعی بطور ناشناس او را زیارت میکنند.
او بانام معین و پدر و مادر، مشخص، بین مردم است.

ناصر کاوه

روزنامه
۶۹/۱۱/۱۲

مهلویت

@KhameneiPicture

#نیروی_کمکی_نبود!!

🌸 شبی با چند تن به چادر بچه‌های بابلسر آمد. چای درست کردیم و شهید کریم پورکاظمی چای را بین بچه‌ها توزیع کرد. پس از نوشیدن چای، بچه‌ها گفتند: «آقای شهردار بلند شود و استکان‌ها را جمع کند.» حمیدرضا گفت: «بگذارید من ظرف‌ها را جمع کنم تا افتخار خدمتگزاری نصیب من شود.» اما شهردار به سرعت ظرف‌ها را جمع کرد و بچه‌ها باب صحبت را با حمیدرضا باز کردند.

🌸 یکی گفت: «آقا حمید! صبح، رادیو عراق را گوش کردی؟ در مورد شما و پدرتان می‌گفت: این پدر و پسر مزدور!» با لبخند از کنار موضوع گذشت. یکی از بچه‌ها نوع مسئولیتش را پرسید. کمی مکث کرد و گفت: «من آمده‌ام تا به عنوان آر.پی.جی‌زن خدمت کنم و در عملیات آینده که ان شاءالله راه کربلا را باز می‌کنید، پا به پای شما به عنوان نیروی کمکی بجنگم، البته اگر مرا لایق بدانید.» روز بعد متوجه شدیم به عنوان فرمانده محور معرفی شده است.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حمیدرضا نوبخت، حمیدرضا، مدتی پس از عملیات کربلای ۱ در سال ۱۳۶۵ به فرماندهی تیپ ۳ لشکر ویژه ۲۵ کربلا منصوب شد. راوی: رزمنده دلاور حشمت‌الله عباسپور

....#با_من_می_خندد!

🌸 قبل از شهادتش خواب دیدم که شهید شده و در جمع شهداست. من و مادرم داشتیم می‌رفتیم که شهدا را ببینیم. همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم یک‌دفعه دیدیم که حجت سرش را بلند کرد. همه تنش تبدیل به خاک شده و داخل لباس‌هایش بود درحالی‌که سرش سالم بود. یک عده خانم هم جلوتر از ما بودند. ناگهان سر حجت بلند شد و رو به من گفت: آجی! پس این خانم‌ها چی شدند؟ گفتم: داداش از جلو رفتند من ندیدمشان. الان بعد از گذشت سال‌ها وقتی که تنها می‌شوم و گریه می‌کنم، به عکسش که نگاه می‌کنم انگار که دور چشمانش قرمز می‌شود و با من گریه می‌کند و وقتی می‌خندم، گویی که با من می‌خندد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، سردار حجت‌الله صنعتکار آهنگری فرد-راوی: خانم رقیه صنعتکار آهنگری فرد خواهر گرامی شهید  کتاب "بی‌قرار"

#سفر_وداع_بچه‌ام!

🌸 معمولاً ما با آقا سید علی‌اکبر هر چند وقتی به مشهد می‌رفتیم. ماه محرم بود و نزدیک روز عاشورا که آمدند دنبال من و گفتند: مامان جون آماده شو که با هم برویم مشهد. آن روز نوه ما هم منزل ما بود. گفتم به او هم بگویم که بیاید؟ گفت اصرار نکنید، اگر دوست داشتند بیایند. بالاخره ما ۳ نفری با ماشین خودش به

مشهد حرکت کردیم. او آن روز خیلی حال و هوای عجیبی داشت. در راه ماشین را نگه می داشت و نماز می خواند و یا غذای نذری می گرفت. انگار منتظر چیزی و یا خبری بود. ماه محرم هم که بود و آن سفر مشهد با همه سفرهایی که تا آن روز رفته بودیم واقعاً فرق داشت. ما دو شب آن جا بودیم. آقا سید علی اکبر حال و هوای خاصی داشت که بعدها فهمیدم که این سفر، سفر وداع بچه ام بود. 🌹 خاطره ای به یاد سید آزادگان مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سید علی اکبر ابوترابی فرد-راوی: خانم محبوبه سادات علوی قزوینی مادر گرامی سید آزادگان 📖 کتاب "ستاره شب" #انسان_زغال!!!

🌸 در جریان آزادسازی خرمشهر بعضی های لعین شهید محمدرضا سبحانی و می گیرن و می بندن به درخت و زنده زنده جلوی چشم خانوادهش و همسر باردارش آتشش می زنن تا تبدیل می شه به زغال.... یکی از ارادتمندان به این شهید می گفت: در عالم رویا این شهید از درد عمیق سوختن ناخن هاش برام گفت.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا سبحانی

#به_همین_راحتی!

🌸 موتورسواری که ظاهر درستی هم نداشت از تو کوچه با سرعت پیچید تو خیابون جلوی موتورش. ابراهیم شدید ترمز کرد. بعدشم طرف واستاد و با عصبانیت داد زد؛ هو چیکار می‌کنی؟ ابراهیم هم پهلوان کشتی بود و بدن قوی‌ای داشت. ولی لبخندی زد و گفت: سلام خسته نباشید. طرف جا خورد معذرت خواهی کرد و رفت.... به همین راحتی. 🌸 خاطره ای به یاد جاویدالاکثر شهید ابراهیم هادی

#خدا_ما_را_ببخشد!

🌸 عملیات محرم بود. من آن موقع در اورژانس (تپه عین خوش) بهداری رزمی بودم. در اثر بمباران میگ‌های عراقی یک خری به پایش ترکش خورده و عفونت کرده بود. ما به کمک بچه‌های اورژانس هر نوبت می‌رفتیم و ران الاغ را پانسمان می‌کردیم. اول با آب اکسیژنه (که خیلی می‌سوزه) به روی زخم می‌ریختیم که این عفونت‌ها خارج شود بعد با سرم شستشو می‌دادیم، سپس با بتادین خوب زخم‌ها را تمیز و باندپیچی می‌کردیم ولی باز با این همه توجه بهبودی زیادی در آن نمی‌دیدیم، چون از درون می‌بایستی آنتی‌بوتیک تزریق شود یا خوراکی مصرف کند که دیگر در توان ما نبود. در نهایت آقا خره را به پشت تپه عین خوش به گودالی بردیم و.... که این قدر زجر نکشه. خدا ما را ببخشد. راوی: رزمنده دلاور ناجی

....#این-هم-برای-تو

🌸 یک ماه پس از مجروحیت در اول فروردین سال ۱۳۶۵ مصادف با ماه مبارک رمضان، چند ساعتی به ساعت پنج صبح، زمان تحویل سال مانده بود. حشمت در حال استراحت بود که ناگهان از خواب برخاست و با حیرت به نقطه‌ای خیره شد. مدتی در این حال بود تا این‌که به هنگام تحول سال با شادی و لبخند خوابی را که ساعتی قبل دیده بود برای خانواده چنین تعریف کرد: «صحنه‌ای از میدان کربلا را در خواب دیدم. امام حسین (ع) را در میان سیل جمعیت که پارچه‌های سفید تمیزی در دست داشتند، مشاهده کردم....»

🌸همه با شور عجیبی با هم صحبت می‌کردند. صفا، اخلاص و نورانیت در چهره‌های پژمرده و خاک آلود افراد موج می‌زند. تک تک پارچه‌ها را بلند کرد و با رویی گشاده لبی خندان به یارانش می‌داد. هفتاد و دو نفری که من هم جزء آن‌ها بودم از امام این پارچه‌های سفید را دریافت کردند.

من که نظاره‌گر این موضوع بودم سؤال کردم این‌ها چیست؟ گفتند: کفن است یک کفن از هفتاد و دو کفن در دست امام باقی بود که امام به سمت من آمد و آن را به دست من داد و گفت: این هم برای تو. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز حشمت‌الله طاهری فرمانده گردان مالک اشتر

#وعده_دوازدهم....

🌸 روزی از رضا پرسیدم: تا به حال چند بار مجروح شدی؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار! و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبه دوازدهم شهید می‌شوم. او همان‌طور که وعده داده بود، مدتی بعد در منطقه شرهانی به وسیله ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید رضا چراغی

#تاثیر_یک_پیام!

🌸 آذوقه‌ای رسیده بود که شامل مقداری بادام، کمپوت و بیسکویت می‌شد. در مسجد جامع سوسنگرد جمع شدیم تا آذوقه را برای رزمندگان بسته‌بندی کنیم. پیشنهاد دادم همراه آذوقه‌ها یادداشتی بگذاریم تا به آن‌ها بگوییم که ما از شما رزمندگان پشتیبانی می‌کنیم. کاغذ و قلم آماده کردم و بر تکه‌های کاغذ نوشتیم: «به پیش ای برادران رزمنده که ما پشتیبان شما هستیم؛ خواهان شما: سوسنگرد» و همراه اغذیه این نوشته‌ها را بسته‌بندی کردیم و به خط فرستادیم.

🌸 در آن‌جا برادرم، پسر عمه‌هایم و برادر همسر خدمت می‌کردند که در همان عملیات مجروح و اسیر شدند وقتی ملاقاتشان کردم، آن‌ها اذعان داشتند که این پیام کوتاه ما علاوه بر خرسندی، انرژی مضاعفی به آن‌ها داد و گفتند: خسته بودیم

و گرسنه، بسته‌های آذوقه را باز می‌کردیم تا به دلمان سوری دهیم که نامه‌های شما را دیدیم جانی دوباره در تنمان تنید و به خود نهیب زدیم وقتی خواهران ما پشتیبانی می‌کنند ما باید چه کنیم. تأثیر این عمل شما باعث شد تا از فرمانده در خواست عملیات کنیم. این تأثیر، خاطره را برای من ماندگار کرد و باعث افتخارم است، در آن لحظه احساس کردم که اسلحه آنان را من به دست گرفته بودم. راوی: سرکار خانم شهلا صوفی جلالی از راویان نور امروز و از اعضاء هلال احمر در تأمین آذوقه رزمندگان دیروز

#خلاصی-از-جهنم

🌸 متأسفانه یک نفر از بچه‌های هم اسارتیمان که به احتمال زیاد عراقی‌ها او را مأمور کرده بودند؛ آمد و کنارمان نشست و شروع کرد به توهین کردن به امام (ره). او با این رفتارش ما را عصبانی کرد، ما به رفتار او واکنش نشان دادیم و تهدید کردیم که اگر تکرار کنی با تو برخورد می‌کنیم. اتفاقاً همان روز نمایندگان صلیب سرخ جهانی به اردوگاه آمده بودند و ما هم بی‌خبر از تصمیم ناجوانمردانه دوستان. (مسئولین عراقی اردوگاه زمانی که نمایندگان صلیب سرخ جهانی وارد اردوگاه می‌شدند از خود انعطاف نشان می‌دادند و حداقل این چند روزی که نمایندگان صلیب سرخ در اردوگاه بودند؛ رفتار مناسب تری داشتند.)

🌸 دو روز بعد که نمایندگان صلیب سرخ، اردوگاه را ترک کردند، همان جاسوس که احساسات ما را با توهین به امام (ره) جریحه دار کرده بود آمد و کنارم نشست و به طعنه گفت: آشی برای پخته ام که یک من روغنش است تازه متوجه شدم که آن روز به خاطر چه بیخ گوش ما به امام (ره) توهین می کرد! صبح روز بعد از رفتن صلیب سرخ از اردوگاه، مسئول قاطع سه آمد و هر سه نفر ما را (علی محمد پاپی زاده - محمد رضا فروغی - احمد حسینی) به غرفه (اتاق شکنجه) فراخواند و گفت: ابوجاسم با شما کار دارد، ما سه نفر به همراه مسئول قاطع پشت در غرفه حاضر شدیم، ابتدا جابر مترجم ایرانی، فروغی را که یک پایش قطع بود صدا زد و او را به داخل غرفه برد....

🌸 ابوجاسم شروع کرد به روضه خواندن برای فروغی: پای شما در جنگ قطع شده است از ما عقده به دل داری؟ متوجه نیستی که این جا اسیری؟ باید مواظب رفتارت باشی (مسئول نفسک). خلاصه با کلی تهدید و پرخاشگری فروغی را از غرفه بیرون کرد. ما می دانستیم که به خاطر معلولیت و جانبازی فروغی، او را شکنجه جسمی نکرد؛ اما متوجه بودیم که ابوجاسم چه تصمیمی برای ما گرفته است! بعد از فروغی، جابر، احمد حسینی را صدا زد، جابر ترجمه می کرد و به گونه ای ترجمه می کرد که تهدید عراقی ها را دو برابر می کرد. ابوجاسم: احمد بگو، احمد می خواست

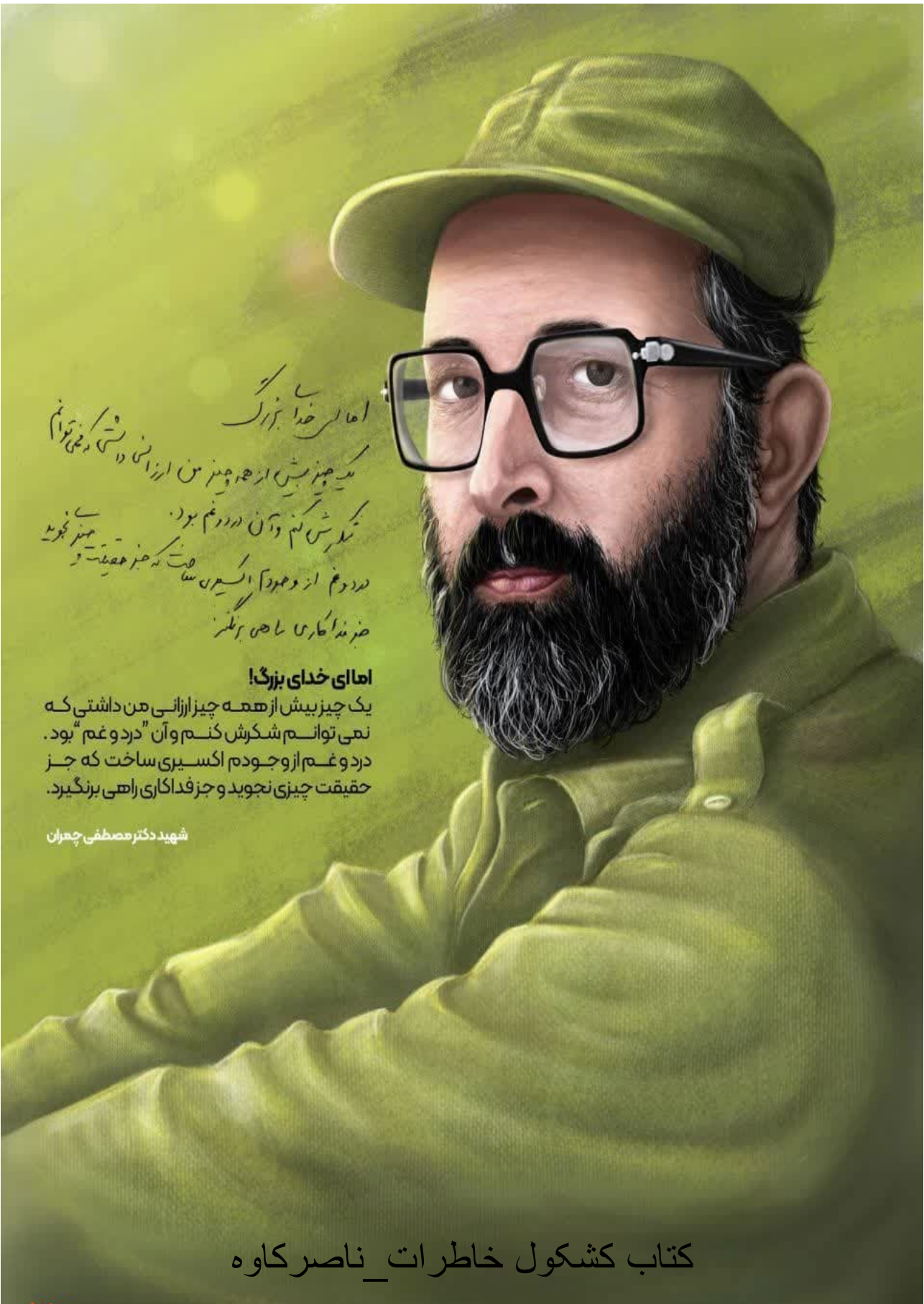
حرف بزند که چوب ابوجاسم بر بدنش فرود می‌آمد و اگر هم حرف نمی‌زد باز هم چوب ابوجاسم بر سر او فرو می‌آمد.... چوب ابوجاسم بر سر او فرو می‌آمد، احمد مدت طولانی در غرفه، توسط ابوجاسم شکنجه می‌شد و من هم پشت در منتظر، هم دلم برای احمد می‌سوخت؛ هم می‌دانستم این وضعیت در انتظار خودم هم هست. کار احمد که تمام شد با سر صورت خونین بیرون آمد. جابر مرا صدا زد و به داخل غرفه رفتم که مسئول قاطع هم آن‌جا بود که ابوجاسم او را به دنبال کاری فرستاد. ابوجاسم شروع کرد به تهدید و جابر ترجمه می‌کرد: این‌جا خمینی شدی؟ مگر نگفتم مسئول نفس خودت باش به کسی کار نداشته باشه، مشتت را گره کرد و محکم به صورتم کوبید و به زمین افتادم در همین حین دیدم که مسئول قاطع با دسته کلنگ وارد شد! (چوبی که احمد حسینی با آن کتک خورده بود شکسته بود).

🌸 ابوجاسم دسته کلنگ را گرفت و چندتایی به بازوهایم زد. می‌گفت: حرف بزن، می‌خواستم حرف بزنی فحاشی می‌کرد و می‌زد و مانع می‌شد، حرف نمی‌زدم، می‌گفت: بگو و می‌زد. خلاصه همه‌ی آن‌چه که از پشت در هنگام شکنجه شدن دوستم شنیدم در مورد من هم تکرار شد و سرانجام هم با چند تا حرف رکیک از غرفه بدرقه شدم. من و احمد دوتایی درحالی‌که سر و صورتمان ورم کرده بود وارد محوطه قاطع شدیم، دلتنگی خاصی داشتم، بغض گلویم را گرفته بود؛ اما غرورم

اجازه نمی‌داد که گریه کنم، صبور بودم و توکلم به خدا. در این هنگام یکی از بچه‌های قزوین به اسم حجت باقری پیشم آمد و به من دلداری داد....

🌸 همه این کارها را ابوجاسم به توصیه کریم همکار خود انجام می‌داد، کریم سربازی موزی بود، او کارگردان اصلی بود حتی با بچه‌ها دوست می‌شد، گاهی مسابقه ورزشی برگزار می‌کرد، از هر طریق ممکن، سعی می‌کرد؛ راهی برای انحراف بچه‌ها پیدا کند، روحیه همه را می‌دانست و اگر می‌توانست با رفتار نرم تأثیرگذاری می‌کرد و گرنه ابوجاسم و عدنان را به جان بچه‌ها می‌انداخت.

🌸 کریم یک دور مسابقه والیبال برگزار کرد که اتفاقاً تیم ما هم برنده شد و جایزه آن هم یکی-دو شیشه شربت بود که ما هم مصلحتی گرفتیم و به بچه‌های آسایشگاه دادیم. اما همه‌ی این‌ها بی‌فایده بود [هر چند یکی دو نفر از بچه‌های ما به خصوص آن جاسوسی که ما را لو داد خراب شدند]. اما اکثر آن‌هایی که با ما به این قاطع آمدند با مخالفت‌هایی که می‌کردند به مرور زمان به قاطع یک و دو که بچه‌های حزب الهی و یک دست بودند منتقل شدند. عراقی‌ها واقعاً از مخالفت‌های بچه‌های ما خسته شده بودند، از کتک زدن هم خسته شده بودند، ناچاراً تسلیم اراده‌ی نفوذ ناپذیر بچه‌ها شدند و ما با انتقال به قاطع یک برای همیشه از جهنم قاطع سه خلاص شدیم. راوی: آزاده سرافراز علی محمد موحدی (پاپی زاده)



امای خدا بزرگ
 یک چیز بیش از همه چیز من ارزانی داد کسی در غم تو ایام
 نگذارش کم و آن درد غم بود
 درد غم از وجودم اکسیر ساخت
 جز نه اطاری ماهی رنگ

امای خدای بزرگ!

یک چیز بیش از همه چیز ارزانی من داشتی که
 نمی توانم شکرش کنم و آن "درد و غم" بود.
 درد و غم از وجودم اکسیری ساخت که جز
 حقیقت چیزی نجوید و جز فداکاری راهی بزنگیرد.

شهید دکتر مصطفی چمران

#عتیقه‌های_جبهه!!

🌸 بار اولم بود که مجروح می‌شدم و زیاد بی‌تابی می‌کردم؛ یکی از برادران امدادگر بالاخره آمد بالای سرم و با خونسردی گفت: چیه، چه خبره؟ تو که چیزیت نشده بابا! تو الان باید به بچه‌های دیگه هم روحیه بدهی آن وقت داری گریه می‌کنی؟! تو فقط یک پایت قطع شده! بین بغل دستیت سر نداره، هیچی هم نمی‌گه. برای سلامتیش صلوات. این را که گفت؛ بی‌اختیار برگشتم و چشمم افتاد به بنده خدایی که شهید شده بود! بعد توی همان حال که درد مجال نفس کشیدن هم نمی‌داد کلی خندیدم و با خودم گفتم: عجب عتیقه‌هایی هستند این امدادگرا. راوی: مجید رضایی

#ترکش_کلوخی

🌸 بعد از عملیات کربلای چهار در شب منطقه‌ای را تحویل گرفتیم تا خاکریز احداث کنیم. بلدوزرها را آماده کردیم و به جلو بردیم تا در تاریکی شب کار کنیم چون فاصله با دشمن کم بود لذا روز نمی‌توانستیم کار کنیم. شب شد بچه‌ها رو توجیه کردیم که در صورتی که زخمی شدین سریع تا جان دارین دنده بلدوزر را خلاص کنید تا بلدوزر شمارو با خود نبرد و ما بتوانیم به داد شما برسیم. از آن جایی که یکی از رزمنده‌ها اولین بار بود که به جبهه اعزام شده بود بعد از توجیه شروع به کار کرد و چند دقیقه‌ای نگذشته بود که....

🌸 که خمپاره‌ای دقیقاً پشت سر بلدوزر خورد زمین و یک کلوخ داغ درست افتاده بود داخل یقه لباسش ایشان سریع بلدوزر را متوقف کرد و پرید پایین و شروع کرد به داد و فریاد و یا حسین گفتن. دوید به طرف آمبولانس وقتی گرفتیمش و لباسش درآوردیم فقط یه کلوخ پیدا کردیم و خبری از ترکش نبود و دشمن متوجه ایست بلدوزر شد و تا توانست آتش بر سرمون ریخت و ما هم به تلافی این‌که اون شب نتونستیم کار کنیم اون رزمنده را تو خاک‌ها غلط دادیم چند کلوخ حسابی بهش زدیم و کلی خندیدیم. راوی: هوشنگ صادقی جمعی پشتیبانی و مهندسی

#خنده‌ی_در_وانفسا...!

🌸 تازه اسیر شده بودیم، چند نفرمان هم مجروح بودند. ما را به ستون کردند و با فحش و کتک حرکتمان دادند.

یکی از عراقی‌ها داد زد: "الی الیمین، الی الیمین." یکی از بچه‌های جهرم که عربی نمی‌دانست، بهم گفت: "فلانی مثل این‌که می‌خوان ببرندمان روی مین!" گفتم:

"چه طور؟" گفت: "می‌گه، الی الیمین، الی الیمین."

گفتم: "نگران نباش، می‌گه از سمت راست حرکت کنین."

این را که بهش گفتم، تو آن وانفسا زد زیر خنده....منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#در_قلب_دشمن!

🌸 در عملیات فتح المبین، که در منطقه غرب دزفول و دشت عباس انجام شد، افتخار حضور داشتم. امدادهای غیبی خداوند، همواره در طول عملیات‌ها، مشمول حال دلاور مردان اسلام می‌شد.

در شب عملیات در محوری قرار داشتیم، که دشمن از حضور ما غافل بود، ناگهان در اثر تیراندازی ناآگاهانه‌ی یکی از برادران، دشمن پی برد که ما به منطقه‌ی آن‌ها نفوذ کرده‌ایم، در نتیجه مواضع ما را زیر آتش شدید خود گرفت.

🌸 در این هنگام به دستور فرمانده، روی زمین به صورت سینه‌خیز دراز کشیده و هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم، پس از مدتی آتش‌بارهای آن‌ها خاموش شد و توانستیم به عملیات خود ادامه بدهیم.

این ماجرا غیرقابل باور بود، چرا که در آن شرایط با آن همه گلوله‌ای که دشمن روی سر ما ریخت، اگر یک نفر مجروح می‌شد و صدایی از او برخواست، مسلماً عملیات لو می‌رفت. این یکی از امدادهای غیبی خداوند بود.


راوی: جانباز سرافراز علی پیروزی

#بهترین-جواب!


🌸 همسرش می‌گفت: وقتایی که ناراحت بودم با این‌که سرش داد می‌زدم می‌گفت: جان دل هادی...؟! چند هفته بیشتر از شهادتش نگذشته بود یه شب که خیلی دلم گرفته بود قلم و کاغذ برداشتم شروع کردم به نوشتن.... از دل تنگم گفتم.... از عذاب نبودنش براش نوشتم.... هادی فقط یه بار.... فقط یه بار دیگه بگو جان دل هادی.... نامه رو تا زدم و گذاشتم رو میز و خوابیدم. بعد شهادتش بهترین خوابی بود که می‌شد ازش ببینم، دیدمش، صداش کردم.... بهترین خوابی که می‌شد ازش بشنوم.... -جان دل هادی؟! چیه فاطمه؟! چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی؟! تو جات پیش خودمه، شفاعت شده‌ای.... شهید معزز مدافع حرم هادی شجاع

#یک-لقمه-شهادت!!

🌸 فاصله بین شوش تا فکه یک ساعت و نیم است. در صندلی‌های عقب ماشین بین حسن باقری و مجید بقایی نشسته بودم. مجید همیشه یک قرآن جیبی همراهش بود و در هر فرصتی تلاوت می‌کرد. توی این فاصله داشت سوره فجر را حفظ می‌کرد. قرآنش را داد دست من و گفت: ببین درست می‌خوانم؟ من داشتم حفظ‌هایش را کنترل می‌کردم. وقتی رسیدیم به آیات آخر سوره فجر ((يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي)) به فکه

رسیدیم. مجید به حسن گفت: نمی‌دانم چرا آیات آخر این سوره را نمی‌تونم حفظ کنم، گیر دارد. نمی‌دانم گیرش چیست؟ حسن با خنده گفت: می‌دانی گیرش چیست؟ گیرش یک ترکش است. گیرش یک لقمه شهادت است. بابا! يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ در شأن امام حسین (ع) است. شوخی که نیست. راست می‌گفت حسن! گیر ورود به جمع یاران شهید، خصوصی‌های خدا، یک لقمه شهادتی بود که چند لحظه بعد در فکه با هم نوش جان کردند.  خاطره ای به یاد سردار شهید معزز مجید بقایی، فرمانده گمنام قرارگاه کربلا و فرمانده شهید معزز سردار حسن باقری  کتاب "ملاقات در فکه" ص ۲۹۹، مرتضی صفاری

#کرامت_شامل_حالم_شد!!

 من دچار بیماری سختی شدم و پزشکان از بهبودی من قطع امید کردند. یک روز حاج مهدی با یک دسته گل سرخ به عیادتم آمد. وقتی نظر پزشکان را به او گفتم؛ اشک در چشمانم حلقه زد، پس لیوانی را برداشت، آن را تا نیمه آب کرد و چیزی زیر لب خواند و به آب داخل لیوان دمید، پارچه سبزی را از جیب پیراهنش درآورد و با آب لیوان خیس کرد و نم آن را بر لبان من کشید و در آخر زمزمه کرد: به حق دختر سه ساله‌ی حسین... روز بعد در عالم رویا خودم را در صحنه‌ی کربلا دیدم. دختر بچه‌ای ستمم آمد و من قمقمه‌ام را به او دادم او آن را گرفت و فقط لب‌های خشکش را تر

کرد و دوباره به سوی خیمه‌ها رفت. اما سواری دختر بچه را با سیلی زد. هر چه تقلا کردم به کمکش بروم نتوانستم. یک‌باره از خواب پریدم و از همان لحظه حالم خوب شد و بهبود یافتم. 🌹 خاطره ای به یاد قاری برجسته قرآن کریم، خطاطی هنرمند و مداح اهل بیت سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری قائم‌مقام رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله کرمان (شهیدی که در قبر اذان گفت و سوره مبارکه کوثر را تلاوت کرد).

#سنگ‌های_اضافه_وزن!

🌸 مجروحان بیمارستان شهر سقز نیاز به خون داشتند. به مردم اعلام کردند بیایید خون بدهید. جمعیت بسیاری از همین مردم منطقه، از جمله پنج خواهر برای اهدای خون آمدند. دیدم که از سه نفرشان خون گرفتند و به دو تای آخری که کوچک‌تر بودند گفتند شما کمبود وزن دارید! آن‌ها خیلی ناراحت شدند و هر چه اصرار کردند فایده نداشت. حتی می‌خواستم بروم جلو و پا در میانی کنم اما آن‌ها رفتند بیرون. بعد از مدتی دیدم دوباره آمدند و گفتند: شما اشتباه کردید، ما وزنمان مثل بقیه است. متصدی آزمایشگاه عصبانی شده بود و گفت نه! امکان ندارد.

🌸 بالاخره با اصرار راضی‌اش کردند و دوباره آن‌ها را وزن کرد و دید بله! وزن‌شان برای اهدای خون درست است. تعجب کرده بود. از آن دو نفر هم خون گرفت. من هم تعجب کردم و رفتم و از آن‌ها پرسیدم: چطور شد شما وزنتان زیاد شد؟! گفتند

حالا که خون دادیم؛ بگذرید! اگر می خواهید بدانید بیاید توی حیات بیمارستان.....
رفتم بیرون و دیدم دست کردند توی جیب هایشان و تعداد زیادی سنگ را خارج کردند. یعنی عشق مردم منطقه به رزمندگان تا این حد بود؛ درست مانند آن نوجوان هایی که برای اعزام به جبهه، سنشان را بالاتر نشان می دادند. اتفاقاً این خانم که فامیلش شاداب بود بعدها با یکی از بچه های پاسدار ازدواج کرد. راوی:
رزمنده دلاور محمد الله مرادی، عضو موسس سازمان پیشمرگان کرد مسلمان
#استاد_خاکریزها....

🌸 عطاءالله از نظر نزدیک شدن به دشمن و خاکریز زدن، نابغه بود. بچه ها می گفتند: خاکریزی که عطا می زند، طوری است که می شود از پشت آن با سنگ توی سر عراقی ها زد. در فاصله صد متری، صد و پنجاه متری دشمن، خاکریز را می زد. او و بقیه بچه ها در میدان تیرآبادان چنان خاکریزی زدند که دشمن مجبور شد به خاطر نزدیک بودن خاکریز ما به نیروهایش بیست کیلومتر عقب نشینی کند!! خاطره ای به یاد شهید معزز عطاءالله مرادی

#نگاهش....

🌸 در فروردین ماه سال ۶۱ با مراسمی ساده و پراز مهر و صفا با هم ازدواج نمودیم. از همان روز اول راه و هدفش را به من نشان داد. از شرایط ازدواجش این بود: "من

سوگند یاد کرده‌ام در این لباس مقدس در هر کجا لازم باشد از اسلام و کشورم دفاع نمایم و این را بدان اگر این جنگ تحمیلی هم پایان پذیرد در هر نقطه‌ای از جهان که دفاع از اسلام نیاز باشد از جمله فلسطین حضور خواهم یافت." و این چنین با من اتمام حجت کرد. و واقعاً در این سال‌های زندگی مشترکش به این سوگند مقدس وفادار بود. در هر نقطه از جبهه که نیاز بود حضور می‌یافت، حتی هنگام تولد هیچ کدام از فرزندان نیز کنار بالین من حاضر نشد.

🌸... آن روز صبح مثل همیشه که می‌رفت قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. من هم ظرف آبی پشت سرش خالی کردم که زود برگردد. حال عجیبی داشت، تا سرکوجه رفت. برگشت نگاهم کرد، خندید. قدمی دور شد، دوباره چرخید و نگاهم کرد. باز قدمی رفت، ایستاد. دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت: "مواظب خودت و بچه‌ها باش." نگاهش، نگاه آخر بود، بغض به گلویم دوید، خندید و رفت. رفت برای همیشه. حتی جنازه‌اش هم برنگشت.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید یوسف اقبالی

#سردار_یک_دست!

🌸 تو جبهه همدیگر را می‌دیدیم، وقتی برمی‌گشتیم شهر، کمتر. همان جا هم دو-سه روز یک‌بار را باید می‌رفتم می‌دیدمش. نمی‌دیدمش، روزم شب نمی‌شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم، هم نگران، هم دلتنگ. نرفتم تا خودش پیغام داد:

«بگید بیاد ببینمش. دلم تنگ شده.» خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می‌کردم. او حرف می‌زد، من توی این فکر بودم «فرمانده لشکر! بی‌دست؟!» یک نگاه می‌کرد به من، یک نگاه به دستش، می‌خندید. می‌پرسم: «درد داری؟» می‌گوید: «نه زیاد.»
_ می‌خواهی مسکن بهت بدم؟ _ نه! می‌گیم: «هرطور راحتی.» لجم گرفته. با خودم می‌گویم: «این دیگه کیه؟ دستش قطع شده، صداش در نمی‌آد.»

🌹 خاطره ای به یاد جانباز شهید، سردار حاج حسین خرازی

📖 "برگرفته از نرم افزار اندروید شهید حاج حسین خرازی"

#حرف_حق!!

🌸 افسر بعضی آمد و رو کرد به ما و گفت: چرا شما سینه می‌زنین و بدن هاتون رو سیاه می‌کنین؟! این چه عزاداریه که شما به خودتون آسیب می‌رسونین؟! این کار حرامه! از حرفه‌اش خنده‌مان گرفت. یکی از بچه‌ها، بلند شد و گفت: چه طور وقتی شما بدن ما رو با کابل سیاه می‌کنین حرام نیست ولی عزاداری برای امام حسین حرامه؟ افسر، که حسابی گیر افتاده بود، حرفی برای گفتن نداشت من و من کرد و رفت.

#عراقی‌ها۔ می‌خواستند۔ صدام۔ را۔ زمین۔ بزنند!!

🌸 شهید منصور باقری شیطنت‌هایش را با خودش به جبهه آورده بود. بادبادک‌های "الموت للصدام‌ش" در پاسگاه زید معروف بود. هر وقتی بیکار می‌شد، می‌پرید پشت خاکریز و فوری انگشت شستش را به دهانش می‌زد و برای تشخیص جهت باد بالای سرش می‌گرفت. وقتی اوضاع مساعد بادبادک بازی بود، بادبادک‌هایش را سمت عراقی‌ها روانه می‌کرد. صدای خنده‌های ما و صدای تیراندازی‌های مدام عراقی‌ها به هم می‌آمیخت. آن قدر آسمان را سوراخ می‌کردند تا صدام را زمین بزنند. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز منصور باقری

#دسته۔ شهید۔ پلارک

🌸 قبل از کربلای ۵ یکی از دوستان مهمان ما شد و شب را پیش ما ماند. اذان صبح که شد بیدار شدم و به او گفتم: بیدار شو وقت نمازه. گفت: من نماز خواندم. گفتم: تازه دارن اذان می‌گن تو کی خوندی؟! بلند شد گفت: بیدار شدم دیدم همه دارن نماز می‌خوانند منم نماز صبح را خواندم و خوابیدم. به او گفتم برادر همه‌ی آن‌ها نماز شب می‌خواندند نه نماز صبح. گفت: آخه توی چادر این همه نماز شب خوان داره؟! گفتم: وقتی مسؤل دسته پلارک باشه همینه. مهمان آن شب ما (شهید محسن قاضی) در کربلای ۵ به خیل شهداء پیوست. راوی: رزمنده دلاور عباس بیات



#علت_اتاق_خصوصی_در_حالت_بیهوشی!

🌸 در عملیات فتح المبین از ناحیه پا مجروح شده بود، چند روزی تو بیمارستان چمران شیراز بستری بود و بعد منتقل شده بود بیمارستان نجمیه تهران....! پاشو که عمل کردن خانواده‌اش رفتن دیدنش، مادرش دید حسین تو اتاق ریکآوری تنهاس، از دکتر دلیل رو جويا شد و گفت: حسین تنها توی اتاق دلش می‌گیره! دکتر گفت: حاج خانم تو حالت بیهوشی پسر شما با صوت رسا قرآن می‌خوند، نخواستم حالت معنویتش از بین بره برای همین یه اتاق خصوصی بهش دادم! حسین صیدی

#علت_ترجمه‌ی_ارسلان!!

🌸 افسر عراقی آمد و به ارشد اتاق گفت: کی می‌تونه ترجمه کنه؟ ارسلان که آذری زبان بود و فارسی را هم با مشکل صحبت می‌کرد بلند شد و گفت: من ترجمه می‌کنم. افسر شروع کرد به صحبت و ارسلان هم هر چی دلش می‌خواست ترجمه می‌کرد. از صلح بین ایران و عراق تا زیارت کربلا و آزادی اسرا. بچه‌ها که به شوق آمده بودند، تشویقش می‌کردند و او هم دورش را زیادتر می‌کرد. افسر که تازه متوجه شد سرکار رفته دستور داد ارسلان را کتک زدند و توی صف نشاندنش. برنامه که تمام شد، بهش گفتم تو که عربی بلد نبودی چرا بلند شدی و خودتو به دردسر انداختی؟ گفت: می‌خواستم بچه‌ها رو خوشحال کنم.

#مردان_تکلیف‌گرا....

بهش گفتم: فرزندت به دنیا اومده. چند روز بعد اومد مرخصی تا بچه‌اش رو ببینه. اما! احساس کردم زیاد به بچه‌اش توجه نمی‌کنه. کم بغلش می‌کرد، کم نوازشش می‌کرد. بهش گفتم: چرا این قدر به بچه بی‌توجهی؟ مگه از به دنیا اومدنش خوشحال نیستی؟ گفت: چرا! ولی نمی‌خوام زیاد بهش وابسته بشم. اگه باهاش انس بگیرم، دیگه نمی‌تونم برم جبهه.  خاطره ای به یاد شهید معزز عباس شریفی-روای: برادرگرامی شهید  کتاب "دست‌های آسمانی"

#ذات_شجاعت!!

در عملیات تک مهران در منطقه قلاویزان بر اثر مقاومت عراقی‌ها و پیشروی ما به سمت دشمن جنگ حالت تن به تن پیدا کرده بود. این طرف تپه گودال‌هایی کنده و بالای آن گونی کشیده بودیم تا سایه ایجاد شود. اما در اثر گرمای زیاد هوا و اصابت ترکش‌ها گاهی گونی‌ها آتش می‌گرفتند و روی سرمان می‌ریختند. در همین موقع دو فرزند هلی‌کوپتر عراقی که یکی جیره جنگی داشت و دیگری مهمات، بالای سرمان ظاهر شدند. لابد فکر کرده بودند ما از سربازان خودشان هستیم که با تور جیره غذایی برایمان پایین انداختند!

🌸 کمی بعد ما به طرف شان شلیک کردیم و خلبان بالگردها وقتی دیدند با آر.پی.جی و کلاش به سمت شان شلیک می‌کنیم دور زدند و رفتند و مکان ما را به دیده‌بان گرا دادند. بعد از این اتفاق آن‌قدر روی سرمان خمپاره و گلوله ریختند که نگو! شب که دشمن کمی آرام‌تر شد. نزدیک صبح من برای خودم در سنگرها می‌چرخیدم که ناگافل وارد یک سنگر شدیم. داخل سنگر با چهار عراقی رو به رو شدم. آن‌قدر ترسیدم که بی‌اختیار داد زدم ((دست‌ها بالا)) آن‌ها که خبر نداشتند من تنها هستم، اسلحه‌ها را زمین انداختند و دست‌ها را بالا بردند و آرام از سنگر خارج شدند و شروع به دویدن کردند. من هم به دنبال شان می‌دویدم.

🌸 هر چه داد می‌زدم بایستید گوش نمی‌کردند. خسته شده بودم و مستأصل که بیهو یاد حرف یکی از بچه‌ها افتادم و داد زدم ((قیف)) قیف یعنی بایست. تا داد زدم قیف، اسرا در جا توقف کردند و به آن‌ها رسیدم. بعد آرام‌تر مسیر را ادامه دادیم. آن روز صبح آقای قالیباف آمده بود خط و من عراقی‌ها را به ایشان تحویل دادم. قالیباف وقتی آن عراقی‌های هیكلی و بلند بالا را دید و با هیكل من که نوجوانی ۱۵ ساله و ضعیف بودم مقایسه کرد، خیلی متعجب شد. بعد لبخندی زد و دستی به سرم کشید و از من به خاطر شجاعتی که نشان داده بودم تشکر کرد. راوی: جانباز سرافراز محمد اکرامیان - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز



شهید خلبان عباس دوران

شهید دوران هفتم آذرماه سال ۱۳۵۹ در یک عملیات متحورانه دو ناوچه نیروی دریایی عراق را در حوالی اسکله «الامیه» و «البکر» غرق کرد، نیروی دریایی عراق را سرهنگ خلبان عباس دوران و سرهنگ خلبان خلعتبری به نابودی کشاندند. زمان صدام اعلام کرده بود که بغداد غیرقابل نفوذ بوده و هیچ خلبانی نمی‌تواند به آن نفوذ کند و این بخشی از اهمیت آخرین مأموریت عباس بود. مأموریتی که احتمال برگشت آن تنها ۵ درصد بود. اما دوران به همه تعلقات پشت کرد و شهادت را به جان خرید و با سه هواپیما که هر کدام دو سرنشین داشتند مأموریت یافتند روی بغداد عملیاتی انجام دهند. هدف آنها بمباران پالایشگاه بغداد، نیروگاه اتمی بغداد و «پایگاه الرشید» یا ساختمان اجلاس در بغداد بود. عراق برای سر شهید عباس دوران که در تعداد پرواز جنگی در نیروی هوایی رکورد داشت، جایزه تعیین کرده بود، پس از بمباران پالایشگاه بغداد هواپیما را که آتش گرفته بود به هتل محل برگزاری اجلاس سران غیرمتعهدها کوبید و با شهادت خود، کاری کرد که اجلاس سران غیرمتعهدها به علت فقدان امنیت در بغداد برگزار نشد. استخوانهای شهید دوران، پس از ۲۰ سال به کشور بازگشت... برشی از زندگی شهید عباس دوران - منبع: کتاب عباس دوران

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#حنای_خون!!

🌸 بار آخری که از جبهه آمد، موی سر و صورتش بلند شده بود. به او گفتم: حاجی! موی سر و ریشت خیلی بلند شده، اصلاح کن. در جوابم گفتم: می‌خواهم آن را خضاب ببندم. خندیدم و گفتم: از رنگ قرمز حنا خوشم نمی‌آید. در جوابم گفتم: این موها و ریش‌ها می‌خواهند با خون سرخ خضاب بسته شوند. وقتی پیکر مطهر شهید را برایمان آورده بودند، ریشش با خون خضاب شده بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین بصیر-راوی: همسرگرمی شهید

#گذر-از-پل-صراط-این-دنیا...!

🌸 حدود دو ماه قبل از حرکت او (شهید محمد ایزدی نیک) به جبهه، شب جمعه‌ای در خواب دیده بود که یک صف طولانی تشکیل شده و می‌گویند: هر کس که می‌خواهد مولایش حسین (ع) را ملاقات کند، به صف بایستد. ایشان به مادرش گفته بود که من از همه جلوتر بودم که خدمت آقا رسیدم، امام حسین (ع) خیلی جوان و زیبا، لباس رزم پوشیده بودند و من رفتم جلو و ایشان را بوسیدم و گفتم: آقا مرا شفاعت کنید، امام حسین هم تبسمی کردند و مرا در بغل گرفتند و در این وقت از شدت ذوق دیدار آقا از خواب پریدم. بعد از این جریان به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شد و به تهران بازگشته و از آن جا عازم جبهه شد.

🌸 در روز بیستم اسفند ۶۲، بعد از جلب رضایت از پدر و مادرش و حلالیت طلبیدن از همه، با خداحافظی گرم و معنی‌داری از طریق پایگاه مقداد به کربلای ایران، جبهه‌های جنوب روانه شد و در آن جا نیز آن طوری که هم‌زمانش نقل می‌کنند مدتی در انتظامات پادگان خدمت کرد و با تلاش و پشتکارش سرانجام به گروهان والعدایات از گردان قمر بنی هاشم راه پیدا کرده و رشادتهای بسیاری از خود نشان داد. در عملیاتی ایذایی، کمک تیربارچی بود که با مجروح شدن تیربارچی، در ساعات اولیه عملیات، مسئولیت تیربار را بر عهده می‌گیرد و از میدان مین، پل صراط این دنیا، گذشته و....

🌸 و خود را به نزدیکی کانال‌های دشمن رسانده تا دوشکای آنان را خاموش کند، تا این‌که با اصابت گلوله‌های دشمن بعضی به فیض شهادت نائل می‌آید و پیکر او روی زمین می‌افتد. به علت اینکه گروه امداد دسته، قبلاً مجروح یا شهید شده بودند، امکان انتقال وی به پشت خط ممکن نمی‌شود و پیکر مطهرش در منطقه می‌ماند. فردای آن شب باران شدیدی می‌بارد و همه‌جا را زیر آب می‌برد و بدن محمد آقا به واسطه سنگینی مهمات تیربار، در زیر آب می‌ماند و مفقود الاثر می‌شود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد ایزدی نیک

#جریان_زندگی_در_اسارت!

🌸 دهه فجر سال ۶۶، يك جشن كوچك توی اتاق برگزار کردیم. قرار شد به چند نفر جایزه بدهیم. اسم نفر اول را که خواندند، بېش يك تندیس دادند، تندیسى که یکی از بچه‌ها با قالب صابون درست کرده بود. به نفر دوم هم يك خمير دندان استفاده شده و به نفر سوم يك عدد بیسکویت اهدا کردیم.


📖 کتاب "روزهای بلند انتظار"

#دنده_دوی_نماز!

🌸 رزمنده‌ها برگشته بودن عقب، بیشترشون هم راننده کامیون بودن که چند روزی نخوايیده بودند. ظهر بود و همه گفتند نماز رو بخوانیم و بعد بریم برای استراحت. امام جماعت اون جا يك حاج آقای پیری بود که خیلی نماز رو کُند می‌خواند. رزمنده‌ها خیلی زیادی پشتش وايستادن و نماز رو شروع کردند. آن قدر کند نماز خواند که رکعت اول فقط ۱۰ دقیقه ای کشید! وسطای رکعت دوم بود؛ یکی از راننده‌ها از وسط جمعیت بلند داد زد: حاجججججججججییییییی! جون مادرت بزن دنده ددددددددد. صف نماز با خنده بچه‌ها منفجر شد....

منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#اولین-و-آخرین

اولین اسیر و آخرین آزاده جنگ، وقتی رفت ۲۸ ساله بود، وقتی برگشت ۴۷ سال از عمرش می‌گذشت. پیر و شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت؛ دندان‌هایش همه ریخته بود و این‌ها همه آثار شکنجه‌ها بود. شیرینی دیدار، چهره تغییر کرده‌اش را از یادم برد. پسر چهار ماه‌مان حالا ۱۸ ساله شده بود و برای اولین بار پدرش را می‌دید.... درد روزهای نبودن و ۱۸ سال اسارت همسر کم داشت به دست فراموشی سپرده می‌شد که شهادت برای همیشه این دو را از هم جدا کرد و دیدار را به قیامت انداخت....  خاطره ای به یاد خلبان شهید حسین لشکری-راوی: خانم حوا لشکری همسرگرمی شهید

#بازی-سیاه‌بازی!

۲۲ بهمن سال ۶۷، قرار شد يك برنامه طنز مختصر و بی‌دردسر اجرا بشود. اتاق ما، چسبیده بود به مقر نگهبان‌ها. نمی‌شد برنامه مفصل اجرا کرد. ده نفر آدم شوخ طبع را که ظرفیت بالایی داشتند نشانه کردیم مقداری دوده، با روغن نباتی قاطی کردیم تا خوب بچسبد ده نفر مأمور شدند، هم زمان هر کدام یکی را سیاه بکند. به ده نفر دیگر هم گفتم تا اینا رفتن و مأموریت‌شون رو انجام دادن، پشت سرش، شما هم صورت خودتون رو سیاه کنین.

🌸 ساعت نه، همه آماده بودند علامت مخصوص را دادم. ده نفر در چند ثانیه، سیاه سیاه شدند. خود ده نفر سیاه کننده هم بلافاصله سیاه شدند. بدجوری رو دست خورده بودند ظرف چند ثانیه، بیست نفر سیاه چهره توی اتاق ظاهر شدند. بچه‌ها آن قدر می‌خندیدند که مسئول اتاق آمد و التماس می‌کرد یه کم یواش‌تر، الآن نگهبانا می‌رسن. بیست نفر سیاه شده همه دنبال من می‌گشتند ولی من را که يك گوشه قایم شده بودم پیدا نمی‌کردند. راوی: آزاده سرافراز بیژن کیانی

#به دنبال_رد_پای_اضطراب!!

🌸 می‌دانست تازه واردند. می‌خواست روحیه آنها را امتحان کند. - "می‌دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بریدند." زیرکانه نگاهشان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود که جواب محکمی شنید: - "اگر سر ما پانزده نفر رو هم جدا کنند خوشحال می‌شیم؛ چون با اختیار خودمون و با رضایت آمدیم."

راوی: رزمنده دلاور علی گروسی

#مثل_پاسدارا!

🌸 گفتم: «احمد جان، حالا دیگر وقتش است یک آبگوشتی به قوم و خویش خود بدهی!» گفت: «علی تمام دارایی من سیصد تومان است اگر عروس سیصد تومانی

پیدا کردی، من آماده‌ام.)» و خلاصه با چند نفر از دوستان آن قدر درگوشش خواندیم تا رضایت داد. گفت:

«از دختر عمه‌ام فاطمه خواستگاری کنید.» فردای روز خواستگاری با ماشین محمد سازماند به رابر رفتند و به عقد همدیگر درآمدند. آشپزی عروسی با من بود. خیلی سرحال بودم.

🌸 دیگ‌های جلوی خانه پدرش روی آتش بود و بوی برنج تو محل پیچیده بود. وقتی دست زدند و کل کشیدند فهمیدیم داماد را آورده‌اند.

ملاقه به دست به پیشوازش دویدم. دیدم ای داد بی داد! داماد با همان لباس جبهه است. با پیراهن فرم سپاه و شلوار خاکی! داد زدم: «مرد حسابی این دیگه چه وضعیه؟ من تمام هنر آشپزی‌ام را امروز رو کرده‌ام آن وقت تو یک دست کت و شلوار پیدا نکردی بیوشی؟» لبخند ملیحی زد و گفت:

«چکار کنم علی آقا، پاسدارم دیگه!»

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد سلیمانی (جانشین ستاد و معاون اطلاعات و عملیات لشکر ۴۱ ثارالله) برادر سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی - منبع: فرهنگ نیوز

#انجمن_شپش‌کشی!!

🌸 اوایل اسارت، به دلیل کمبود امکانات و حمام با آب سرد، شپش‌ها به ما هجوم آوردند. گاهی وقت‌ها، بچه‌ها دور هم می‌نشستند و پیراهن خود را درمی‌آوردند و شروع می‌کردند به پیدا کردن شپش‌ها و کشتن‌شان. این گردهمایی، به انجمن شپش‌کشی معروف شد!

#مرغان_عاشق

🌸 شاید برای اولین بار بود که می‌خواست بین رزمندگان سخنرانی کند. چهره رسمی بخود گرفته بود و راست راست خود را به تریبون رساند و با جملات ادبی شروع به تمجید از رزمندگان کرد و گفت: "درود بر شما رزمندگان، شما بسیجی‌ها مرغان آغشته به عشقی هستید که جایتان در این دنیای خاکی تنگ است و روحتان در پروازی بلند تا...." حوصله همه سررفته بود ولی به رسم ادب تحمل می‌کردیم تا سخنرانی تمام شد. مجری باید کسالت را از مراسم برمی‌داشت و چه خوب این کار را کرد. او پشت تریبون رفت و گفت: "آری! بسیجیان مرغان آغشته به عشقی هستند... که تنها عیبشان این است که هرگز تخم نمی‌گذارند...." و همین کافی بود تا مجلس از خنده منفجر شود و حالت بسیجی بخود بگیرد.

#عاقبت_تاخیر....

🌸 یک روز مأموریتی داشتیم که به لشکررفته بودیم؛ کارهایمان که تمام شد، سوار ماشین شدیم! صدای اذان را می شنیدیم که عبدالحسین گفت: پیاده شوید تا نمازهایمان را اول وقت بخوانیم. یکی از دوستان گفت: تا گردان راه زیادی نیست، در گردان نمازمان را می خوانیم! در طول مسیر عبدالحسین دائماً می گفت: اگر در زمان نماز اول وقت، تأخیر بیفتد در تمام کارها تاخیر میفتد. ناگهان برای ماشین اتفاقی افتاد و بدلیل آن، توقف کردیم! عبدالحسین خنده ای کرد و گفت: این هم عاقبت تأخیر در نماز! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحسین یوسفیان

#این طوری....

🌸 چند نفر از بچه های اتاق، همیشه سر به سر یدالله می گذاشتند. گاهی که خوابیده بود، می رفتند و لباسش را به پتو می دوختند. وقتی بلند می شد، پتو هم باهاش بلند می شد. يك روز ظهر، آمد وسط اتاق و با صدای بلند گفت: "این که آدم خوابه، بعضی ها میان می دوزنش به پتو که هنر نیست. این نامردیه، اگه راست می گین، تو بیداری منو بدوزین به پتو." همین طور که داشت سخنرانی می کرد، یکی از بچه ها که کنارش بود، سوزن و نخ را برداشت و پاچه شلوارش را دوخت به پتو سخنرانیش که تمام شد، آمد که حرکت بکند دید پتو هم باهاش به حرکت درآمد.

بچه‌ها زدند زیر خنده. حرفی که برای گفتن نداشت گفت: "آره، این طوری!، این درسته، این هنره." صدای خنده بچه‌ها بلندتر شد.

#تکه_تکه_شدن_آن_هشت_نفر!!

🌸 سنگری نداشتیم و باید برای سنگرمان مصالح جمع‌آوری می‌کردیم. ما در جنگ‌مان فقط دشمن بعضی را هدف نگرفته بودیم، محدودیت‌ها هم دشمن ما بودند و آن قدر بر علیه‌شان جنگیدیم که توان مقاومتی نداشتند. در سنگرهای آن زمان خبری از یک سازه بتنی فوق قوی نبود، همین که دو تخته چوب را کنار یکدیگر جمع می‌کردی، سنگری داشتی از جنس چوب و قلبی از جنس آسمان برای راز و نیاز و اشک‌هایت. با چهار نفر از بچه‌های گردان "۳۲۱ تیپ یک قزوین" رفته بودیم سمت جفیر، نشانی صندوق‌های خالی مهمات کاتیوشا را باید از جفیر پیگیر می‌شدی، کمپرسی را آماده کرده بودیم که صندوق‌ها را در آن بگذاریم و برگردیم سمت حسینیه برای ساخت سنگر. هنوز به جفیر نرسیده بودیم که صدای دیوار صوتی "میگ عراقی" را شنیدیم و فی الفور از کمپرسی پیاده شدیم.

🌸 آن قدر خاک به هوا بلند شده بود که چشم‌هایمان جایی را نمی‌دید. بر اثر تیربار مستقیم هواپیماهای دشمن، زمین آرام و قرار نداشت، یک لحظه نگاهم به زمین دوخته شد و باورم نمی‌شد، زمین در حال جوشیدن بود! اما این طور نبود، بر اثر

تیربار مستقیم هوایی، خاک بالا و پایین می‌شد و تصور کرده بودم زمین در حال جوشیدن است. فرصت فکر کردن از ثانیه به صدم ثانیه رسیده بود، تنها سرپناه‌مان آسمان بود و دعای دیگران. در همین بین....

🌸.... در همین بین بود که ناگهان دود سیاهی به آسمان بلند شد، رد دود را که می‌گرفتی، می‌رسیدی به “توپ ۱۵۵ خود کششی” گردان خودمان که لابلای دود و آتش و انفجار، در حال دست و پنجه نرم کردن بود. سر و صدا آن قدر زیاد بود که صدای بچه‌های گردانمان در آن جا گم شده بود. تنها یادم می‌آید که می‌دویدیم به سمت آن جا و لودر هم پشت سرمان غرش‌کنان می‌آمد. خیلی تلخ بود که هشت نفر از بچه‌هایمان در داخل قبضه توپ گیر کرده بودند و ما بر اثر شدت انفجار گلوله‌های توپ، فقط می‌توانستیم نظاره‌گر باشیم. تمامی آن هشت نفر بر اثر انفجارهای پیاپی تکه تکه شدند و ما ماندیم و قطعه‌ای از پیکرشان که حتی قابل شناسایی نبودند. به نیابت از آن شهیدان، قطع‌ای از پیکر مطهرشان را جمع‌آوری کردیم و به خانواده‌هایشان تحویل دادیم. نمی‌دانم حکمت آن روز و روزگار چه بوده و هست اما هنوز هم که به جفیر می‌روم، صحنه‌های آن روز برایم زنده می‌شود. به یاد آن روز و رشادت‌های برادرانمان، در همان منطقه یادمانی در سه راهی جفیر ساخته‌اند که زوارش شده‌اند کاروان راهیان نور...راوی: رزمنده دلاور محمد فقیهی

۱۱ آبان ۹۸ عقد کنان بود. داخل محضر یک سفره جمع و جور و قشنگی بود. کنارش نشستیم، منتظر عاقد که بیاید و خطبه عقد را بخواند. به آقا وحید گفتم: «اگه حاجتی داری الان وقتشه. سر سفره ی عقد دعا پرآورده می شه» کمی فکر کرد و بعد گفت: «چقدر خوبه که آدم مثل امام حسین (ع) بره» گفتم: «پس من چی؟ تو الان باید از من مراقبت کنی. من جز تو کسی رو ندارم» گفت: «قربون تنهایی هات برم! نترس. کنارتم؛ همیشه پیشت می مونم. نگران چی هستی؟» حرف هایش به من آرامش داد. ۱۳ دی ۹۸ بود که آسمانی شد.

برگرفته از کتاب «من محافظ حاج قاسم»

به نقل از همسر شهید

مراقبت من از شهید

شهید
وحید
زمانی نیا



کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

#در_میان_آتش....

🌸 دانش‌آموز دبیرستان بودم، آقای فیض دبیرمان بود، یک روز به کلاس مان آمد و شروع کرد از کارهای با ارزش رزمندگان در هشت دفاع مقدس ایران صحبت کردن تا این‌که رسید به عملیات والفجر مقدماتی. گفت: "خدا رحمت کنه شهید علی اکبر عنایت زاده رو، توی این عملیات، امدادگر بود. میان اون همه آتش تا رزمنده‌ای زخمی می‌شد، مثل فرشته‌ی نجات خودش رو می‌رسوند بالای سرش و اون رو می‌برد عقب." یکهو نگاهش به من افتاد و بغضی گلوش رو فشرد و گفت: "متأسفانه همان‌طور که داشت برای نجات مجروحین تلاش می‌کرد، یک گلوله بهش اصابت کرد و شهید شد." من که تا اون موقع چشم از آقای فیض برنداشته بودم، نگاهم رو روی همه‌ی بچه‌ها چرخوندم و با اشاره چشم فهماندم که به پدرم افتخار می‌کنم....!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی اکبر عنایت زاده_راوی: عبدالله عنایت زاده

#دست_و_پاهای_بسته!

🌸 ماه رمضان بود و عملیات رمضان. با تویوتا که پر بود از اسلحه و مهمات به سمت مقر فرماندهی می‌رفتم که رسیدم به یک سنگر کمین عراقی. دو تا عراقی روی سنگر کنار یک ضدهوایی دولول نشسته بودند. کنار آن‌ها ایستادم و گفتم: «بیاید پایین!» دو عراقی را پشت ماشین سوار کردم، ضدهوایی را هم به ماشین یدک کردم

و به راهم ادامه دادم. صد متر بیش نرفته بودم که دوباره یک سنگر با دو عراقی و یک ضدهوایی دولول دیگر دیدم. پیاده شدم، دو عراقی را مثل قبلی‌ها اسیر کردم و به پشت ماشین فرستادم، ضدهوایی را هم کنار قبلی بستم.

🌸 از میدان مینی که توسط بچه‌ها باز شده بود عبور کردم به حاج نبی، فرمانده لشکر برخورد کردم. حاجی گفت: «این جانورها را از کجا آوردی؟» فکر کردم اشاره‌اش به ضدهوایی‌هاست. بعد فهمیدم نه، منظورش چهار عراقی است که پشت ماشین سوار کرده‌ام. حاجی نگذاشت جواب بدهم، متحیرانه نگاهی به عراقی‌ها و مهماتی که پشت ماشین سوار بود انداخت و گفت: «چطور، با چه اعتباری این عراقی‌ها را کنار این همه مهمات و دو پدافند ضد هوایی جا داده‌ای!» خندیدم و گفتم: «حاجی خدا دست و پای این‌ها را بسته و هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، خداوند آن‌ها را کور کرده و نمی‌توانند از خود عکس‌العملی نشان دهند!» راوی: شهید حاج اسکندر اسکندری

#آسمانی_آسمانی

🌸 شب عملیات کربلای پنج، غسل شهادت کرد. کوله‌اش را از نارنجک لبریز، سربند یا زهرایش را بست. بند دلش را محکم کشید. پایش بی‌تاب‌تر از دل، با این همه داوود بمب روحیه بود. وقت وداع، دست بچه‌ها را می‌چسبید. می‌گفت: سرت را بالا بگیر، سمت خدا. لبخند فوری. یک نفر آدم و این همه رفیق! بچه‌ها عاشق و

دلباخته‌اش بودند. یک جواریی آچارفرانسه روحیه بود. شب عملیات کربلای پنج، با نارنجک‌هایی که توی کوله‌اش داشت، رفته بود؛ توی یک شیار زیر شنی تانک‌ها، نارنجک می‌انداخت. ظهر روز اول عملیات در شلمچه، فرمانده یک توپ ۱۰۶ شده بود. شجاع و از قدرت تصمیم‌گیری بالایی هم برخوردار بود. با این‌که خیلی شوخ طبع بود. در معرکه جنگ، ولی....

🌸 ولی با برنامه‌ریزی دقیق، از روی اصول با دشمن می‌جنگید. با یک قبضه توپ ۱۰۶ حال تانک‌های بعثی را می‌گرفت. گلوله‌های توپ که تمام شد. گفت: تا من یک دستی به سر و روی این توپ بکشم، شما زودی برید و گلوله برام بیارید. آخه از کجا؟! دویدیم و رفتیم. هرچه گشتیم؛ گلوله نبود. برگشتیم....

دیدم پای توپ ۱۰۶ تکیه داده، صورتش همه خونین. نرم نرم نفس می‌کشید. با سربند یا زهرا چشم‌هایش را بسته بود و ذکر می‌گفت: یا مهدی. یا زهرا. یا حسین شهید. زانو زدم، دستش را محکم چسبیدم. تمام صورتش، دست‌هایش، سرش، همه جایش ترکش باران شده بود. دستش، توی دستم بود، صدایش قطع شد. پریده بود. آسمانی آسمانی شده بود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز داوود رحیمی جعفرآبادی

#تنها_تقاضا!!

🌸 ناصر فولادی آمد خواستگاری ام. وقتی دو نفری نشستیم که درباره آینده با هم صحبت کنیم، گفت: ممکن است پس از ازدواج بروم جبهه. تنها تقاضایم از شما این است که مانع جبهه رفتن نشوید. نه از دانشگاه رفتنش گفت و نه از بخشدار بودنش. گفت: من می‌خواهم بروم توی سپاه خدمت کنم، باید با حقوق کم سپاه زندگی کنیم.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید _راوی: همسر گرامی شهید

#وعده‌ای_که_بیش_از_دو_سال_طول_کشید!!

🌸 در حین انتقال من و دیگر اسرا از استخبارات نظامی عراق به اردوگاه، ما را درحالی که مجروح بودیم، به وسیله ماشین‌های رو باز نظامی به اردوگاه بردند. در همین حال بیش از ۴ ساعت ما را در خیابان‌های شهر بغداد می‌چرخاندند و مردم از دیدن اسرای ایرانی شادی و هلهله می‌کردند و به ما سنگ می‌زدند. تنها صحنه‌ای را که تنها در میان روایات ماجرای تلخ کربلا و اسرای کربلا خوانده و مجسم کرده بودم! آن روز اما به چشم خویش آن صحنه را دوباره دیدم و به یاد شهدای کربلا صبر پیشه کردم. وقتی جنگ تمام شد، عراقی‌ها به مدت چند روز شاد بودند و افسران عراقی هر روز به ما وعده آزادی می‌دادند. وعده‌ای که بیش از دو سال طول کشید و هر روزش برای من و دیگر رزمندگان بیش از یک سال طول می‌کشید. راوی: آزاده رنجبر

#شوخی_داش_ابرام!

🌸 برای مراسم ختم شهید شهبازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آن جا مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می شد. ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می آوردن و با شستن دست های آنان، مراسم با صرف نهار تمام می شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود، من هم آمدم و کنار ابراهیم نشستم. ابراهیم و جواد دوستانی بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا ظرف آب و لگن را آوردند و اولین کسی که به سراغش می رفتند جواد بود. ابراهیم دَر گوش او، که....

🌸 که چیزی از این مراسم نمی دانست حرفی زد و جواد با تعجب و بلند پرسید: "جدی می گی؟" ابراهیم هم آروم گفت: "یواش بابا، هیچی نگو!" بعد به طرف من برگشت و خیلی شدید و بدون صدا می خندید. گفتم: "چی شده ابرام؟ زشته، نخند!"

گفت: "به جواد گفتم، آفتابه رو که آوردن، سرت رو قشنگ بشور." چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد و جواد بعد از شستن دستش سرش رو هم زیر آب گرفت و....

جواد درحالی که آب از سر رویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه می کرد، گفتم: "چیکار کردی جواد! مگه این جا حمومه؟! و بعد چفیه ام رو دادم که سرش رو خشک

بکنه. 📖 کتاب "سلام بر ابراهیم"، ص ۱۴۳

#اثر_کار_کوچک!


🌸 می‌گفت بهتره بعد از خنده به این فکر کنی که با رفتارت، یک نفر رو آزار دادی. گفتم: ای بابا حالا ما یه شوخی کردیما... گفت: ولی اذیت شده! شاید کارتو کوچیک باشه، ولی اثرش حتماً اون دنیا می‌مونه! دوره آموزشی، بند پوتین بچه‌هارو به هم گره می‌زدیم و می‌خندیدیم، اما نورالله بهمون تذکر می‌داد! 🌸 خاطره ای به یاد نوجوان شهید معزز نورالله اختری

#احمق‌ها_به_بهشت_نمی‌روند!

🌸 یکی از بچه‌ها، مقداری ریزه‌نان برداشت و رفت توی باغچه و آن‌ها را می‌ریخت برای گنجشک‌ها. افسر عراقی رفت و ایستاد بالای سرش. بعد هم بهش گفت: "بلند شو!" بلند شد گفت: "چی کار می‌کردی؟" گفت: "نون‌ها رو می‌دادم به گنجشکا." گفت: "داری روی گنجشکای ما تبلیغ می‌کنی؟ اگه یه بار دیگه از این کارا بکنی من می‌دونم و تو!"

#اون_موقع_متوجه_شدم!

🌸 هیچ‌گاه احمد در قید و بند خرید لباس نو نبود، حتی عید، همیشه بهش می‌گفتم: آخه مادر تو جوونی، باید لباس نو و شیک بپوشی، می‌گفت: احتیاج ندارم،

بالآخره یک بار راضیش کردم و بردمش بازار و برایش یک پیراهن خریدم، پیش از عید دیدم اون لباس تو کمدش نیست، علت رو که پرسیدم، بهم گفت: مادرم کسی رو می‌شناختم که نیازمند بود، اومدم لباسم رو بردم و بهش دادم، اون موقع تازه متوجه شدم حتی روزی هم که راضی شده بود لباس بخره، توی این فکر بوده و با خودش گفته بوده با مادرم میرم و لباس رو می‌گیرم و بعدش میدم به نیازمندش اما در عین حال که به لباس و مُد اهمیت نمی‌داد، لباس روحانیتش همیشه تمیز و آراسته بود.  خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز احمد قنبری

#این‌گونه_بود!!

 مجبور شدیم برای حل قضیه‌ای سراغ حاج احمد برویم تا بلکه ایشان مساعدتی کنند. وقتی به مقر فرماندهی رسیدیم، یکی از برادران مسؤل گفت: چرا اومدین این‌جا؟ حاج احمد گرفتاره، وقت نداره شما رو ببینه، هرچه به او اصرار می‌کردیم، اجازه ملاقات نمی‌داد، ناگهان دیدیم حاج احمد از سنگر بیرون آمد، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، او یک عصا در دست داشت و پایش را گچ گرفته بودند، با دیدن حاجی، با آن رنگ و روی پریده، جا خورده و تعجب کردم، به همان برادر مسؤل گفتم: این هم حاج احمد! پس چرا نمی‌داشتی بریم پیش ایشان؟ گفت: شما که می‌دونین، ترکش بزرگی به پای حاجی اصابت کرده و تازه اونو بیرون آوردن، چندین

آمپول آنتی‌بیوتیک بهش تزریق کردن و حالا هم که می‌بینین، پاشو گچ گرفتن،
گفتم: خب، با این حال خراب، چرا اونو به عقب نفرستادین؟ گفت: کجای کاری برادر!
قبول نمی‌کنه می‌گه امدادگرها اگه می‌تونن همین جا این پا رو مداوا کنن وگرنه من
آدمی نیستم که بچه‌ها رو این جا زیر آتیش دشمن ول کنم و برگردم عقب!


خاطره ای به یاد سردار جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان 

#با_لقمه_حرام_نمی‌شود_جنگید!

سفره وسط سنگرپهن بود و قابلمه و بشقاب‌ها پر. _ مهمان نمی‌خواهید؟ حاج
حسین خرازی بود، با چشمانی براق و لبانی خندان. _ این همه غذا! منتظر کس
دیگری هستید؟

نه حاجی، دوازده نفریم؛ اما گفتیم ۲۱ نفر و غذا گرفتیم. پیشانی‌اش پر خط و
صورتش بر افروخته شد. فریاد زد: برپا! همه بیرون. زمین پر سنگریزه، آفتاب داغ،
دوازده نفر سینه‌خیز، بعد کلاغ پر. از پا که افتادند، گفت:

آزاد! خیلی سبک شدید، ها؟! آن همه گوشت و دنبه حرام، عرق شد و ریخت پایین!
با لقمه حرام نمی‌شود جنگید.


خاطره ای به یاد جانباز شهید سردار حاج حسین خرازی 

#از-آن-روز-به-بعد....

🌸 یه کاغذ گذاشته بودن کنار پیکر که روش نوشته بود: احتمالاً غواص، تاریخ شهادت ۱۳۶/۱۰/۱۹، محل شهادت شلمچه. هیچی نداشت. نه پلاک، نه کارت شناسایی! هیچ جای لباسش هم نوشته‌ای به چشم نمی‌خورد که بشود شناسایی‌اش کرد. واسه همین تمام لباساش رو درآوردن بلکه جاییش اسم و مشخصاتش رو نوشته باشه. فقط معلوم بود از غواصان کربلای پنجمی بوده. بالاچاره به عنوان شهید گمنام، در بهشت زهرا (س) دفن شد. چند سال که گذشت، برحسب اتفاق، مادری که دنبال فرزند مفقودش می‌گشت، عکس او را دید و پسرش را شناسایی کرد. از آن روز به بعد روی سنگ مزار، بجای «شهید گمنام» نوشتند: «شهید سید جلال حسینی» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید جلال حسینی

#خدا-بیشتر-مراقب-اوست.

آفتاب‌نزده از خانه زد بیرون، همین‌طور آمد و نشست کنار راننده که بروند اهواز، از کرمان راه افتادند و دو-سه ساعت بعد رسیدند به سیرجان، آن موقع بود که حرف دل فرمانده آمد سرزبان‌ش، معلوم شد قلبش را پشت در خانه‌اش جا گذاشته و آمده، به راننده‌اش گفت: دیشب شب ازدواجم بود. - "حاج آقا شما می‌موندید، چرا اومدید؟! - "نه! جبهه الان بیشتر به من نیاز داره." به جای رخت دامادی، لباس رزم

به تن آمده بود پشت خاکریز، توی سنگر، وسط میدان نبردی که آتش و خمپاره و گلوله از زمین و آسمانش، جای نقل و نبات را گرفته بود، تازه عروسِ خانه‌اش را از همان روزها سپرده بود به خدا، یقین داشت که خدا بیشتر از خود حاجی مراقب اوست. شهید حاج قاسم سلیمانی  کتاب "سلیمانی عزیز"، ص ۱۹

#خوشگل‌تر!!

🌸 فاطمه خانم دو یا سه سالش بود که آقا جواد برایش پارچه سفید گل‌دار خرید، گفت: «خانم این چادر را برای دخترمان بدوز، بگذار به‌مرور با چادر سر کردن آشنا شود.» از آن به بعد هر وقت پدر و دختری خواستند از خانه بیرون بروند، آقا جواد می‌گفت: «نمی‌خواهی بابا را خوشحال کنی؟» بعد فاطمه می‌دوید و چادر سر می‌کرد و می‌دوید جلوی بابا و می‌گفت: «بابا خوشگل شدم؟» بابا اش قربان صدقه‌اش می‌رفت که خوشگل بودی، خوشگل‌تر شدی عزیزم، فاطمه ذوق می‌کرد. یک روز چادرش را شسته بودم و آماده نبود، گفتم: «امروز بدون چادر برو.» فاطمه نگران شد گفت: «بابا ناراحت می‌شود.» بالأخره هم آقا جواد صبر کرد تا چادر خشک شود و بعد بیرون بروند، وقتی آقا جواد نماز می‌خواند، دخترم پشت سر بابایش سجاده پهن می‌کرد و همان چادر را سر می‌کرد و به بابایش اقتدا می‌کرد و هر کاری بابایش می‌کرد، او هم انجام می‌داد. شهید مدافع حرم جواد محمدی

#سررش_مستطیل شکل_شد!!

🌸 در عملیات اوایل کردستان و پاکسازی‌های منطقه در آوبهنگ کردستان، وقتی از طریق کوه‌های کلاته به طرف منطقه استراتژیک آوبهنگ عملیات داشتیم و افراد ضد انقلاب را دنبال می‌کردیم او در این عملیات مسئول سمت چپ منطقه عملیاتی بود و با ما فاصله داشت. طبق گفته هم‌زمان که نزدیک ایشان بودند حسین قبل از شهادت مجروح شد و کسی نمی‌توانست به ایشان کمک کند. او به علت خونریزی زیاد بی‌حال می‌شود و با توجه به این‌که آتش ضد انقلاب زیاد بود، آن‌ها به او دست می‌یابند و حتی به پیکر مجروح او هیچ‌گونه ترحمی نمی‌کنند. به حدی با قن‌داق تفنگ به سر او زده بودند که سر او به صورت مستطیل شده بود. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حسین دهقانی پوده_راوی: رزمنده دل‌آور سیدحسن میرمحمدی

#با_فرشته‌ها_پرواز_کرد...!

🌸 دشمن گیج شده بود. بی‌محابا و دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. از زمین، از آسمان، برایش غیرقابل قبول بود که بچه‌ها شبانه از اروند بگذرند. خط اول را بشکنند، بیاید این سوی آب و فاو را قدرتمندانه فتح کنند. اروند شده بود فرودگاه انواع و اقسام بمب‌های هواپیماهای عراقی! دم به دم ساحل را بمباران می‌کردند. تدارکات به سختی می‌رسید. هیچ‌کس را بیکار نمی‌دید. سرمای دی ماه زمستان شصت و

چهار هم مزید بر علت شده بود. آن هم کنار آب. موجودی بچه‌ها را آزار می‌داد. اما با این همه بچه‌ها کوه بودند، استوار و سرسخت.

🌸 عراقی‌ها دیگر ناامید شده بودند. از آن همه پاتک نتیجه‌ای نگرفته بودند و حالا دیگر به مرز جنون رسیده بودند. ناجوانمردانه، شیمیایی زدند تا بچه‌ها را زمینگیر کنند. من در واحد تعاون بودم. کارم این بود که مجروحین و شهدا را به بیمارستان انتقال دهم. در یکی از رفت و آمدهایم به بیمارستان متوجه شدم که مجروحین و شهدای شیمیایی را جهت مداوا به بیمارستان آورده‌اند. وضع غریبی بود. مجروحین با سرفه‌ها و تاول‌ها، پی در پی می‌رسیدند. کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود. جز مداوا و درمان سرپایی. همه جا رنگ و بوی آلودگی داشت.

🌸 پرسنل بیمارستان صحرایی فرصت سر خاراندن هم نداشتند. دکترها هم بودند. یکی از آنان ناخودآگاه توجهم را جلب کرد. با دلسوزی عجیبی کار می‌کرد و مدام جابجا می‌شد. هیچ ترسی از آلوده شدن نداشت. می‌خواست تلفات رابه حداقل برساند. برای این کار، سعی می‌کرد دیگر مجروحین را که آلوده نبودند، چون ماسکی نبود، با گازهای استریلی که از قبل تهیه کرده بود دهان آنان را می‌بست تا کمتر از هوای آلوده استشمام کنند و چقدر این کار را با دقت و ظرافت انجام می‌داد. هنوز هم او را زیر نظر داشتم. تعداد مجروحین زیاد بود و دکتر هم مدام در حال

بستن دهان آنان بود. خستگی را حس نمی‌کرد. بالای سر آخرین مجروح رسید. دهان او را هم بست و برگشت. از کارش که فارغ شد خودش دچار مشکل تنفس شد. بدجوری سرفه می‌کرد. حالش رو به وخامت بود. چشمهایش سرخ شده بود. باز هم سرفه و تنگی نفس. آن قدر شدید که دقایقی بعد دکتر با آخرین سرفه‌ها و تنفس‌هایش مجروحین را تنها گذاشت و با فرشته‌ها به آسمانها پرواز کرد. راوی:

رزمنده دل‌آور مجتبی داودی

#مذهبی‌ها_عاشق‌ترند....

🌸 وقتی به خانه می‌رسید، گویی جنگ را می‌گذاشت پشت درو می‌آمد تو، دیگر یک رزمنده نبود یک همسر خوب بود برای من و یک پدر خوب برای مهدی. با هم خیلی مهربان بودیم و علاقه‌ای قلبی به هم داشتیم، اغلب اوقات که می‌رسید خانه، خسته بود و درب و داغان، چرا که مستقیم از کوران عملیات و به خاک و خون غلتیدن بهترین یاران خود باز می‌گشت، با این حال سعی می‌کرد به بهترین شکل وظیفه سرپرستی‌اش را نسبت به خانه صورت دهد، به محض ورود می‌پرسید: کم و کسری چی دارید؟ مریض که نیستید؟ چیزی نمی‌خواهید؟ بعد آستین بالا می‌زد و پا به پای من در آشپزخانه کار می‌کرد، ظرف می‌شست، حتی لباس‌هایش را نمی‌گذاشت من بشویم، می‌گفت: لباس‌های کثیفم خیلی سنگین است نمی‌توانی

چنگ بزنی، گاهی فرصت شستن نداشت، زود برمی‌گشت، با این حال موقع رفتن مرا
مدیون می‌کرد که دست به لباس‌ها نزنم، در کمترین فرصتی که به دست می‌آورد،
ما را می‌برد گردش.... 🌸 خاطره ای از فرمانده شهید سردار سید محمدرضا دستواره

#درس-ریاضی

بعضی از بچه‌ها بی‌سواد بودند، تصمیم گرفتیم به آن‌ها سواد یاد بدهیم.
آموزش درس ریاضی به عهده من گذاشته شد، یکی از افراد بی‌سواد، اهل یکی از
روستاهای قصرشیرین بود، قبل از اسارت، شغلش چوپانی بود. يك روز سر کلاس
بهش گفتم: اگه بیست تا گوسفند داشته باشی و گرگ هشت تا از اونا را بخوره
چند گوسفند برات می‌مونه؟ ناراحت شد و گفت:

چرا این حرف رو می‌زنی! من اقلًا دویست تا گوسفند داشتم، اون وقت تو می‌گی
بیست تا؟ گفتم: من مثال زدم، تو مسئله رو حل کن. گفت: مثال درست
نیست، وقتی دویست تا گوسفند دارم چرا می‌گی بیست تا؟! دیدم خیلی ناراحت
شده، گفتم: قصدی نداشتم، فقط خواستم راحت‌تر مسئله رو حل کنی. گفت: نه،
اصلاً مثال خوبی نزدی. دیدم فایده ندارد ازش عذرخواهی کردم و کلاس را
تعطیل کردم.

راوی: آزاده سرافراز امیرحسین بادی

شما خواهران مهربانم! زینب گونه باشید و مانند زینب پیام شهدا و
 برادر کوچک خود را به همه جا برسانید و مبادا گریه کنید که دشمن
 از این گریه کردن‌ها خوشحال خواهد شد و حجاب اسلامی داشته
 باشد و آن را به همه گوشزد نمایید.
 برگرفته از «وصیت نامه شهید»

تیرماه ۲۱
روز عفت
 رزمی باد



شهادت **یدالله کمر**



معاونت فرهنگی و آموزشی
 اداره اسناد، انتشارات و هنری
 شهرستان های استان تهران


تکم هم فکر ما چه افشا (ع)
 تاریخ ولادت: ۱۳۳۳/۰۶/۰۳
 تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۱
 محل تولد: شهرستان های استان تهران

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#باید_بهشان_خدمت_کنیم!

از جبهه که به مرخصی می‌آمد، یک روز را به جانبازان اختصاص می‌داد. می‌رفت آسایشگاه جانبازان و کارهایشان را انجام می‌داد؛ موهای شان را کوتاه می‌کرد، بدن‌شان را ماساژ می‌داد و نظافت می‌کرد. می‌گفت:

«این‌ها به خاطر مملکت و جنگ این طوری شده‌اند؛ ما باید بهشان خدمت کنیم.»


خاطره ای به یاد شهید معزز مهرداد خواجویی 

#بچه_سوسول!

بار اولی که صادق به جبهه می‌رفت، تازه جنگ شروع شده بود. در حال و هوای آن دوران، بعضی از رزمنده‌هایی که او را نمی‌شناختند، به دلیل ظاهر خاص و موهای بلند مزدستان به دوست و همراهش میرمحمد موسوی می‌گفتند:

«این سوسول و بچه خوشگل کیه اومد به جبهه؟»

چند ماه نگذشت که همین بچه خوشگل شد فرمانده تیپ دوم لشکر ویژه ۲۵ کربلا.

خاطره ای به یاد سردار شهید معزز صادق مزدستان 

#پناه_بر_بدن!!

🌸 من در منطقه امدادگر بودم. يك شب که به طرف سنگرهای عراقی پیش می‌رفتیم، برادری که پیشاپیش ما بود تیر خورد. چون اول عملیات بود خواستم خودم را به نادانی بزنم و بگذرم، نتوانستم. نشستم و آن‌طور که تشخیص می‌دادم محل زخم را پانسمان کردم. بلند شدم که حرکت کنم، يك لحظه احساس کردم پایم قطع شده. کنار همان شخص افتادم روی زمین. قدرت بلند شدن نداشتم، مرتب هم اطراف ما را می‌زدند. چون قبلاً از داخل آب عبور کرده بودیم بدنم خیس بود. خیلی زود سردم شد. هر چه انتظار کشیدم از گروه‌های امداد کسی برسد و مرا به عقب ببرد، خبری نشد. ساعت دوازده شب بود. بی‌اختیار رفیق بغل دستم را بغل گرفتم که قدری گرم بشوم، فایده نداشت، بدن او هم کاملاً خیس بود. گاهی به هوش بودم و دوباره از خود بی‌خود می‌شدم. صبح در روشنایی قبل از آن‌که مرا از جایم حرکت بدهند، آن‌قدر فهمیدم که من دیشب تا صبح به بدن يك شهید پناه برده بودم. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام


#لباس_شهید

🌸 جلسه‌ای در قرارگاه تیپ امیرالمومنین (ع) در منطقه‌ی بانروشان داشتیم، شهید امامی که یک دانشجوی سپاهی بود در این جلسه حضور داشت. من با شهید

امامی خیلی صمیمی بودم. بعد از جلسه با هم به خوش و بش و گفتگو پرداختیم. آن شب در یک سنگر و کنار هم خوابیدیم. وقتی که خوابیدم در عالم رویا دیدم که یک آقای نورانی دو دست لباس سبز، خوش رنگ و زیبا در دست داشت. او گفت: فرج الله تعمیرکاری کیست؟

گفتم: من هستم. یکی از آن لباس‌ها را به من داد. سپس گفت: جاسم امامی کیست؟ و لباس بعدی را به او داد.

..... بعد، لباس‌ها را برتن کردیم، لباس من تنگ بود طوری که دکمه‌هایش بسته نمی‌شد، ولی لباس شهید امامی برتن آن عزیز برانزنده و بسیار زیبا بود. من به او گفتم: مبارک باشه خیلی بهت میاد.

صبح که از خواب بیدار شدم به شهید امامی گفتم که اگر شهید شدی باید قول بدهی که مرا شفاعت کنی او گفت نه اخلاص شما بیشتر است. اگر شما شهید شدی مرا شفاعت کن بعد من به شهید امامی قول دادم. بعد شهید امامی نیز به من قول داد که من را شفاعت کند. بعدها ایشان شهد شیرین شهادت را نوشید و من جانباز شدم.  خاطره ای به یاد شهید معزز جاسم امامی

راوی: جانباز سرفراز فرج الله تعمیرکاری

#عینک_اسارت!

🌸 تازی دید داشتم، اواخر اسارت، نماینده‌های صلیب گفتند هر کس عینک می‌خواد، بره پیش دکتر عراقی تا نمره چشم‌هاش رو تعیین کنه ما از ایران برایش عینک بیاریم. خوشحال شدم و رفتم پیش دکتر وقتی دیدمش، قیافه‌اش به همه چی می‌خورد الا به چشم پزشک. من را نشانده و فریم نمره را گذاشت روی صورتم گفت نیگاه کن به تابلو علائم بعد پرسید: خوبه؟ کمی تار بود. گفتم: نه. آن را برداشت، یکی دیگر گذاشت. تارتر بود! با کمی عصبانیت پرسید: این خوبه؟ با نگرانی، گفتم: نه. سومی را گذاشت و داد زد: این چطور؟ دیوار را هم تار می‌دیدم چه برسد به تابلو، احساس کردم اگر بگویم نه، کتک را شروع می‌کند. ناچاراً گفتم: این خیلی خوبه! او هم همان نمره را برایم نوشت. از اتاق آمدم بیرون و نفس راحتی کشیدم و گفتم: عجب عینکی می‌شه!! راوی: آزاده سرافراز عزیز یداله بابک

#جشن_پتوی_حسابی!!

🌸 در دوران آموزشی بسیج در پادگان امام حسین خمینی‌شهر، صبح‌ها بدلیل شرایط آموزشی زود بیدار می‌شدیم. می‌رفتیم نماز، ورزش و صبحونه تازه ساعت ۶ صبح که می‌شد صبحگاه داشتیم. هوای پاییزی و سرد بود و صبحگاه غالباً با حرف زدن‌های طولانی سخنرانان رنج‌آور و تحملش سخت بود. یکی از بچه‌هایی که با ما

در یک خوابگاه بود، فهمیدیم که روحانی است و تا آن موقع لو نداده بود. یک روز صبحگاه دعوت شد تا برایمان سخنرانی کند. اون که خودش هر روز شاهد ناراحتی و حرص خوردن ما از سخنرای های طولانی بود حالا...حالا بلندگو افتاده بود دستش و همان طور حرف می زد. بچه ها که حسابی ناراحت شده بودند هی می گفتند این دیگر چرا اینقدر طول می دهد!!!! خودش که می داند ما چه غذایی می کشیم و جالب این که خودش هم قبلاً غرغر می کرد، حالا ول کن صحبت نبود. خلاصه عصر که رفتیم برای استراحت، بچه ها دورش رو گرفتند و با یک جشن پتوی حسابی از خجالتش درآمدند. می گفت باور کنید وقتی بلندگو دستم رسید کلاً همه چیز را فراموش کردم و یادم به شماها نبود. راوی: رزمنده دلاور حمید روشنائی

#آن-نور

🌸 در عملیات بیت المقدس به سختی مجروح شدم. ترکش به پایم اصابت کرده بود و فقط فریاد زدم: یا مهدی (عج) درد زیادی داشتم، نمی دانم چرا احساس کردم نوری در مقابلم درخشید امام خمینی هم پشت نور بود، نور نزدیک تر شد.... دستی بر شانه ام گذاشت سبک شدم گویی تمام دردها از جانم بیرون رفت نور به من گفت: «پسرجان تو شهید نمی شوی پس آن نور و امام از کنارم دور شدند. نمی دانم چقدر گذشت اما وقتی چشم هایم را باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. شهید رنجبری

#آنجا_نماز_خواندن_ممنوع_بود!!

🌸 در اردوگاه رمادیه، نیروهای بعثی محدودیت زیادی برای نماز خواندن قائل می‌شدند. آنجا نماز خواندن ممنوع بود، ولی بچه‌ها به طور پنهانی شب‌ها و صبح‌ها، در زیر پتو بدون وضو و با تیمم به طور دراز کشیده نماز می‌خواندند. شبی از شب‌ها در اردوگاه، یکی از بچه‌های بسیجی نشسته بود و نماز شب می‌خواند که سربازان عراقی متوجه شدند. صبح روز بعد آن‌قدر او را زدند که نیمی از بدنش از کار افتاد!! 📖 کتاب "مقاومت در اسارت"

#نقش_زن!

🌸 سال ۶۱ توی اردوگاه موصل ۳، تئاتر طنزی آماده کردیم. موقع اجرا، نگهبان گذاشتیم و تئاتر شروع شد. یکی از بچه‌ها نقش زن را اجرا می‌کرد. وقتی با لباس زنانه آمد روی صحنه، بچه‌ها تا سبیل کلفتش رو دیدند، افتادند به خنده. حاج آقا ابوترابی بیشتر از همه می‌خندید.

#آرزو

🌸 من و مسعود علی جانی هر دو درگردان امام حسین (ع) لشکر کربلا بودیم. بعد از این‌که از هم جدا شدیم با نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم. یک‌بار عکسی از خودش

را برایم فرستاد. اما زمینه‌ی پشت عکس تصویر یک پاسدار بدون سر بود که جای سر در بدنش شمع روشن کرده بودند. برایم جالب بود. علت انتخاب این نقاشی را از او در نامه‌ام پرسیدم. پاسخ داد: «دوست دارم وقتی شهید می‌شوم سر در بدن نداشته باشم و مَشتهایم گره کرده باشد.» چندی بعد به زیارت پیکر خونینش شتافتم. پیکر بی‌سر و مَشتهای گره کرده‌اش اشک را در چشمانم جاری ساخت. بدنم می‌لرزید. همان‌جا خدا را به پاس برآوردن این آرزو سپاس گفتم. شهید مسعود علی‌جانی

#نقش_زن!

🌸 سال ۶۱ توی اردوگاه موصل ۳، تئاتر طنزی آماده کردیم. موقع اجرا، نگهبان گذاشتیم و تئاتر شروع شد. یکی از بچه‌ها نقش زن را اجرا می‌کرد. وقتی با لباس زنانه آمد روی صحنه، بچه‌ها تا سبیل کلفتش رو دیدند، افتادند به خنده. حاج آقا ابوترابی بیشتر از همه می‌خندید.

#آدم_عالیه_خاکی!!

🌸 شاید جزو معدود افرادی بودیم که تا آخرین دقایق شهادت شهید برونسی در کنار ایشون بودیم، ایشون آدمی نبود که فلسفه خونده باشه، عرفان خونده باشه، فقه و تفسیر و اصول و باشه نبود، یه آدم عالیه خاکی، بنا، کارگر، یک مقدار

طلبگی خونده بود، حکمت بود در برونسی، معرف بود ولو تحصیلات و مدرک نبود ولی حکمت داشت. قرآن که می‌خوند حقیقتاً می‌خوند ایمان داشت و مکاشفاتی که داشت که سه-چهار نمونه‌اش رو همون زمان جنگ شنیدم که قبل از عملیات بدر ایشون، گفت: اون جا که حضرت زهرا به من قول داده که من شهید می‌شم و تو بچه‌های دیگه مشهور بود که حاجی برونسی گفته: اگه من تو این عملیات شهید نشم، تو مسلمونی خودم شک می‌کنم. خاطره ای از شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی - راوی: حسن رحیم‌پور ازغدی (برادر شهید حمید رحیم‌پور ازغدی)

#این‌گونه_باشیم....

🌸 محرم‌علی در انجام کار خیر همیشه پیشقدم بود، به جرئت می‌توان گفت روزی نبود که ایشان مشکل چند نفر را حل نکند یا با تلفن و یا با ملاقات حضوری، حتی پیش می‌آمد که پیرمردها و پیرزن‌ها و افراد مختلف به ملاقاتش در دفتر کارش می‌آمدند و ایشان با تمام وجودش سعی می‌کرد مشکل افراد را حل کند، با این‌که از لحاظ سازمانی چنین وظیفه‌ای نداشت ولی برای حل مشکل مردم تمام تلاشش را می‌کرد، از کارگری کردن برای خانه‌سازی افراد نیازمند گرفته تا تحت تکفل گرفتن بچه‌های بی‌سرپرست و پرداخت هزینه‌ی تحصیل یا کمک برای شروع کار و هر کار خیری که فکرش را بکنید. یتیم‌نواز بودن محرم‌علی بسیار نمایان بود، مخصوصاً

نسبت به فرزندان شهدا بسیار اهمیت می‌داد تا ذره‌ای از فقدان پدر برای فرزندان شهدا کاسته بشود، بعد از شهادت محرم‌علی مشخص شد که سرپرستی چند یتیم را نیز برعهده داشته است. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محرم‌علی مرادخانی-

راوی: همسر گرامی شهید

#یک-سال-بعد....

🌸 شهید توکل حسنونند همیشه روزه بود، جبهه هم که می‌رفت با فرمانده اش قرار می‌گذاشت که ۱۰ روز جابجایش نکنند تا بتواند قصد کند و روزه بگیرد. جوان ۲۱ ساله که یکی از نیروهای زبده اطلاعات عملیات لشکر ۵۷ ابوالفضل (ع) بود، طی عملیاتی در منطقه حاج عمران مفقودالاثرشد و پس از یک سال که خانواده منتظر جنازه اش بودند، با پیکری کاملاً سالم به خرم‌آباد برگشت.

به دستور نماینده امام و امام جمعه خرم‌آباد - آیت‌الله میانجی - پیکر شهید به مدت یک هفته در مکان مخصوصی در بیمارستان شهید مدنی خرم‌آباد مورد زیارت عموم مردم شهر قرار گرفت. عطر خوشبوی پیکر مطهر شهید همه زائرین را مبهوت کرده بود...

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز توکل حسنونند

#آبروی_رزمندهها!!

🌸 در عملیات فاو، ما در گردان حبیب در حالت آماده باش و در حالت انتظار ایستاده بودیم که هر لحظه دستور حمله صادر شود و ما حمله را آغاز کنیم، گردان‌های عمل کننده قبل از گردان حبیب به خط دشمن زده بودند و در خط مقدم درگیری شدید بود. دشمن دائماً منطقه را که در حالت تاریکی مطلق بود با منور روشن می‌کرد.

در همان لحظه دیدم که یکی از شهدا که نامش در خاطر من نیست و در چند متری من بود کتابی در دستش گرفته و مطالعه می‌کند، با کنجکاو پرسیدم: چه می‌خوانی، قرآن است یا دعا؟ جواب داد: کتاب درسی است، چند روز دیگر در مجتمع رزمندگان باید امتحان بدهم. تعجب کرده و پوزخندی به ایشان زده و گفتم: حالا بین تا چند ثانیه دیگر زنده‌ای که درس آماده می‌کنی؟

عجب حوصله‌ای داری، تو دیگه کی هستی بابا!!!

خنده‌ای کرد و با چهره‌ای بسیار آرام گفت: اگر که شهید شدیم الحمدلله، اگر نشدیم لااقل نمره خوبی بگیریم که آبروی رزمنده‌ها را نبریم.

راوی: رزمنده دل‌ور اسدالله نگاری

📖 کتاب "یک قدم تا بهشت"

#تولد_صدام!

🌸 دکتر حمید، شیعه بود و به بچه‌ها خیلی علاقه داشت. هر کاری از دستش بر می‌آمد برای بچه‌ها انجام می‌داد. زمانی که توی بیمارستان بستری بودم، آمد پیش ما و گفت: امشب، شب تولد صدامه، افسر اطلاعاتی و بقیه رفتن مراسم جشن، الآن بهترین فرصت برای پذیرایی از شماست، هوا که تاریک شد میام دنبالتون. ساعت ۹، به اتفاق دکتر کاظم و چند بهیار که همه شیعه بودند، آمدند و ما را به اتاق خودشان بردند. کلی وسیله پذیرایی آماده کرده بود. بعد از پذیرایی، دکتر حمید گفت: امشب، پنجاهمین سال تولد صدامه. عباس رو کرد بهش و گفت: ان شاء الله سال آخر عمرش باشه همه با هم گفتیم: آمین. و زدیم زیر خنده... کتاب گلخنده‌های آسمانی

#وَعْدَه

🌸 پس از این‌که به بچه‌ها خبر رسید دکتر «رحیمی» شهید شده است همه‌ی بچه‌ها دعای توسل را به یاد او خواندند. دعا را «محمد علی» می‌خواند. وقتی به نام مقدس امام حسین- علیه السلام- رسید، دعا را قطع کرد و خطاب به بچه‌ها گفت: «برادرها: اگر مرا ندیدید حلالم کنید. من از همه‌ی شما حلالیت می‌طلبم.» پس از اتمام دعا نزد او رفتم، گفتم: «چرا وقت دعا از همه حلالیت طلبیدی؟» گفت: «وقتی

به جبهه آمدم، امام زمان- عجل الله فرجه- را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند: «به زودی عملیاتی شروع می‌شود و تو نیز در این عملیات شرکت می‌کنی، و شهید خواهی شد.» همین‌گونه شد، او در همان عملیات (مسلم بن عقیل) به شهادت رسید. با این‌که قبل از عملیات به علت درد آپاندیسیت به شدت بیمار بود و حتی فرماندهان می‌خواستند از حضور او در عملیات جلوگیری کنند، ولی او می‌گفت: «چرا شما می‌خواهید از شهادت من جلوگیری کنید؟!» 🌹 خاطره ای از نوجوانی شهیدان محمدعلی نکونام آزاد و معزز دکتر رحیمی 📖 کتاب "برگ‌هایی از بهشت" #احمد_قبول_نکرد!!

🌸 احمد خیلی سرمایی بود، در حدی که توی تابستون هم لباس زیاد می‌پوشید!! دوستانش می‌گفتند در سوریه، یک جاهایی مجبور بودیم در خونه‌ی مردم سوری سنگر بگیریم؛ خب به هر حال جنگ شهری بود و از طرفی وسایل مردم هنوز توی خونه‌ها بود، احمد خیلی رعایت می‌کرد که به وسایل آسیبی نرسه! یک شب خیلی سردش بود و از سرما می‌لرزید؛ وقتی به پتو از خونه سوری‌ها برداشتیم روش انداختیم، با ناراحتی ردش کرد و گفت نه، این مال مردمه! گفتیم خب می‌ذاریم سر جاش ولی احمد قبول نکرد! 🌹 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز احمد قاسمی کرانی-راوی: مادر گرامی شهید



نسل بی پایان

شيوه‌آزین عرصه‌ای که سپاه می‌تواند در آن حضور پیدا کند عرصه‌ی جهاد و شهادت است؛ در عرصه‌ی شهادت ماسی سال بعد از پایان دفاع مقدس یک مرد جا افتاده‌ی محاسن سفیدی مثل شهید همدانی داریم، یک نوجوان تازه رسیده‌ای مثل شهید حججی؛ اینها نشانه‌های باقی ماندن همان طراوت و همان هویت اساسی است.

عزیزها
۱۳۷۷/۸
پسر انقلاب

دفاع مقدس
www.dafangmقدس.ir

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#به-هیچ-چیزی-این‌طور-حساس-نبود!


🌸 یکی از شاخص‌های اخلاقی آقا قدرت، حفظ حقوق بیت‌المال حتی به اندازه یک مداد بود. یکی از روزها پسرم جامدادی‌اش را جا گذاشته بود، من قصد داشتم به پسرم دیکته بگویم، دیدم مداد و خودکاری نیست که بنویسد، ناچار مجبور شدم از کیف قدرت مدادی را بردارم، دیکته را گفتم و او نوشت، وقتی که قدرت به خانه آمد و متوجه برداشتن آن مداد شد، عصبانی شد، این درحالی بود که بیشتر اوقات او را شوخ طبع دیده بودیم، برافروخته و ناراحت گفتم که آن مداد را سر جایش بگذار. تعجب کردم، چون به هیچ چیزی این‌طور حساس نبود، با ناراحتی و دلخوری گفتم: فقط یک مداد بود!! گفتم: مال من نبود، مال من بود که فدای سرت، مال بیت‌المال بود، شما نباید برمی‌داشتی، همان وقت فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام، همسرم به حق الناس حساس بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم قدرت‌الله عبدیان

#همین-فرمایش-آقا....

🌸 بعد از گذشت ۳ سال فرماندهی میدانی نبردهای ضدتکفیری در سوریه، به کشور برگشت، چند روز بعد با او در خانه حسین بهزاد دیدار تازه کردیم، عجیب سرخوش بود، پرسیدم: حاج‌آقا قضیه چیه خیلی سرکیفی هستی؟ گفت: امروز همراه حاج‌قاسم سلیمانی برای تقدیم گزارش آخرین وضعیت سوریه به بیت‌رهبری

رفتیم. بعد از تشریف‌فرمایی آقا، حاج قاسم شروع به صحبت کرد و اسمی هم از بنده برد، ناگهان حضرت آقا رو کرد به من و فرمود: آقای همدانی! عرض کردم: بفرمایید. آقا فرمودند: طی این سه سال از جنگ سوریه گذشته من در غالب قنوت نمازهایم شما را به اسم دعا کرده‌ام، حاجی با چشمانی اشکبار از شوق گفت: به خدا قسم با شنیدن همین فرمایش آقا، کل خستگی آن ۳ سال سرتاسر مصیبت و رنج، یک جا از تن و جانم بیرون رفت.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین همدانی (حبیب کربلای ایران) و سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

#وقتی_می_خواست_سوریه_برود....

 تفنگ خیلی دوست داشت. هر چه پول تو جیبی جمع می‌کرد تفنگ می‌خرید، تا کلاس پنجم دبستان باید با او به مدرسه می‌رفتم و می‌ماندم تا مدرسه تمام شود و برگردانمش خانه، خیلی به من وابسته بود، بعد از دبیرستان، باید خدمت سربازی می‌رفت، اصلاً دوست نداشت، به هر دری زد که محل خدمتش تغییر کند، در نهایت هم در پزند خدمت کرد، وقتی هم که خدمت رفت حرف گوش نمی‌داد، به جای پوتین با دمپایی در پادگان می‌گشت که با این کارها فرمانده‌اش را ناراحت می‌کرد، اگر قرار بود در برف پست دهد زنگ می‌زد خانه که من در برف نمی‌مانم، ما تماس می‌گرفتیم و خواهش می‌کردیم نگذارند در برف نگهبانی دهد، همین چیزها بود که باعث

تعجب مان می شد وقتی می خواست سوریه برود.

🌹 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز مجید قربانخانی

#میعاد_در_شلمچه

🌸سالها بعد و در اواخر دهه هفتاد آرزو داشتم به شلمچه بروم و محل شهادت پدر را ببینم. یک شب پدر به خوابم آمد و گفت: بیا شلمچه. گفتم: من هیچ پولی ندارم. حداقل شصت هزار تومان هزینه دارد. گفت: برو از بانک که حساب باز کردی بگیر و بیا. از خواب بیدار شدم. تعجب کردم. من در بانک ده هزار تومان بیشتر نداشتم. رفتم بانک. شناسنامه و دفترچه را دادم و گفتم:

این حساب را می خواهم ببندم. متصدی بانک چند لحظه بعد شصت هزار تومان به من داد. وقتی تعجب من را دید گفت: شما در قرعه کشی پنجاه هزار تومان برنده شدید. آن سفر یکی از عجیب ترین سفرهای زندگی من بود. هر جا رفتم عنایت پدر را دیدم....

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز جلیل ملک پور

راوی: فرزند گرامی شهید (که بعد از شهادت پدر به دنیا آمد).

📖 کتاب "میعاد در شلمچه"

#در-این-دنیا-دیگر-کاری-نداشت!

🌸 می‌گفت: دوست دارم شهادتم درحالی باشد که در سجده هستم. یکی از دوستانش می‌گفت: درحال عکس گرفتن بودم که دیدم یک نفر به حالت سجده پیشانی به خاک گذاشته است. فکر کردم نماز می‌خواند؛ اما دیدم هوا کاملاً روشن است و وقت نماز گذشته، همه تجهیزات نظامی را هم با خودش داشت. جلو رفتم تا عکسی در همین حالت از او بگیرم. دستم را که روی کتف او گذاشتم، به پهلوی افتاد. دیدم گلوله‌ای از پشت به او اصابت کرده و به قلبش رسیده، آرام بود. انگار در این دنیا دیگر کاری نداشت. صورتش را که دیدم، زانوهایم سست شد. به زمین نشستم. با خودم گفتم: این که یوسف شریف است. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف شریف

#این-عمار؟

🌸 روزهای ابتدای جنگ، شبی تعدادی از بسیجیان طرح شبیخون به ارتش عراق را داشتند. ارتش عراق در اطراف اهواز بود. حسین وصیت‌نامه‌ای نوشت و به من داد. این برگه تا چند روز در جیب من بود. روزی مشغول مطالعه کاغذهای جیب خود بودم که ناخودآگاه نامه‌ی حسین را خواندم. حسین در وصیت‌نامه نوشته بود، به شاگردانم سفارش و تأکید می‌کنم که مطالعه نهج‌البلاغه را ادامه دهند.

🌸....نیمه‌های شب بود که نهج‌البلاغه می‌خواند. من نگاه کردم به ایشان، دیدم چهره‌اش برافروخته شده و دارد اشک می‌ریزد. من با زیر چشم، شماره صفحه نهج‌البلاغه را نگاه کردم و به ذهن سپردم پس از مدتی، سید حسین نهج‌البلاغه را بست و برای استراحت به بیرون رفت. من صفحه نهج‌البلاغه را باز کردم، دیدم همان خطبه‌ای است که حضرت علی (ع) در فراق یاران باوفایش ناله می‌کند و می‌فرماید: **این- عمار؟ این- ذوالشهادتین؟ کجاست عمار؟ کجاست....** 🌸 **خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، دانشجو سید حسین علم الهدی**

#خمپاره‌های_فاسد!!

🌸 " - حیف نیست؟" این جمله تکه کلام ابراهیم بود. جوانی کاری و پرتلاش، مؤمن و صد البته کمی هم زودباورا.... در خط مقدم بودیم و دشمن بی‌امان ما را زیر آتش توپ، خمپاره و گلوله گرفته بود. زمین و زمان می‌لرزید. یک‌دفعه ابراهیم گفت: «چرا خمپاره‌های دشمن نرسیده به زمین در هوا منفجر می‌شوند؟» برای لحظه‌ای شیطان رفت داخل جسمم و گفتم: «عراقی‌ها پول بادآورده زیاد دارند. روس‌ها و چینی‌ها هم که آدم ببوگلابی شاسکول گیر آوردند، هرچی می‌تونن خمپاره‌های فاسد بهشون می‌اندازند. اینایی که بالای سرمون می‌ترکن، همون خمپاره‌های فاسد هستند که اسمشونو گذاشتند: «خمپاره زمانی!»

🌸 نصف شب ابراهیم که خوابش نمی‌برد، از سنگر خارج می‌شود. فکر این‌که خمپاره فاسد به ایرانی‌ها فروخته باشند، اعصابش را خط‌خطی کرده است، تا سرانجام تصمیم مهمی می‌گیرد. با خود می‌گوید: «بهتره همین الان خمپاره‌های فاسد رو شلیک کنم تموم شن تا علی مراد و دوستانش فقط از خمپاره‌های سالم استفاده کنند!» بسم الله می‌گوید و پشت سرهم خمپاره‌های زمانی را شلیک می‌کند و با خوشحالی می‌گوید: «شرتون کم. مال بد بیخ ریش صاحبش!» همان لحظه بی‌سیم به کار می‌افتد. فرمانده با شور و خوشحالی نعره می‌زند: «الله اکبر، دست مریزاد، شیرین کاشتید....راوی: رزمنده دلاور داود امیریان

#برادر-پدر

🌸 به من می‌گفت: لااقل شما به او چیزی بگویید، من که هر چه می‌گویم به گوشش فرو نمی‌رود. پسر من است آن وقت جلو چشم دیگران به من می‌گوید برادر! این عیب نیست!

آخر آدم این حرف را به کی بزند. چند روز بیشتر نیست آمده جبهه خودش را گم کرده. تازه می‌گوید این‌جا پدر و پسر ندارد همه با هم برادریم و برابر. بابا جنگ که دیگر رابطه‌ی پدر و فرزندی را به هم نمی‌زند. من لرم به غیرتم برمی‌خورد...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#خط_زیر_خطاها..!!

🌸 وقتی به مقررگردان برگشتم، دیدم همه ناراحتند. پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟! گفتند: مجید بهرامجی شهید شده. کوله پشتی شخصی مجید بهرامجی پیش من بود. رفتم دفتر یادداشت او را باز کردم. بالای دفتر نوشته بود مراقبه و محاسبه. او گفتار و کردار هر روزش را توی دفتر می‌نوشت و زیر خطاها و مکروهات خود خط می‌کشید. جایی نوشته بود دیشب نماز با حضور قلب نبود، آن را اعاده کنم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مجید بهرامجی

#گفتم_گفت!؟

🌸 سال ۶۳ موقعی که به منطقه زبیدات عراق اعزام شدیم اولین شب قبل از این‌که به منطقه برسیم شب را در پادگانی نزدیکی‌های پل کرخه به صبح رساندیم. در آن شب فیروز دوست داشت که با نیروهایش بیشتر آشنا شود پس با هم شروع به سرکشی از نیروها کردیم. در این بین به پسر بچه‌ای بسیار خوش رو و خوش اخلاق برخورد کردیم. قبل از این‌که به طرفش برویم در حال نماز خواندن بود به قدری زیبا نماز می‌خواند که انسان را مجذوب خودش می‌کرد. پسر بچه‌ای که فکر نکنم هنوز بالغ شده بود. قنوتی با گردن کج، رکوعی طولانی و سجده‌ای بر خاک افتاده. انگار کن که تمام گناهان عالم را به گردن او انداخته بودند، چنان با تضرع نماز می‌خواند.

نمازش که تمام شد. همراه فیروز به طرفش رفتیم. بعد از احوال‌پرسی گفتم که: از کجا اعزام شده‌ای؟ گفت: از همان جایی که تو آمده‌ای! گفتم: نمازت بسیار خوب بود. گفت: اگر او قبول کند خوب است مگر شما می‌خواهید به نماز من نمره بدهید. گفتم: نمره که نه ولی یاد گرفتم از شما که چگونه سرم را در مقابل دوست کج کنم.

🌸 گفت که: به کج و راست کردن سر نیست. باید دوستش داشته باشی تا بتوانی سرت را در مقابلش کج کنی. او که ما را دوست دارد پس ما هم باید او را دوست داشته باشیم. دیدم اگر تا صبح با این پسر بچه صحبت کنم می‌ترسم آخرش کم بیآورم. با ایشان خداخافظی کردم. بعد از چندین روز که از حضورمان در خط مقدم می‌گذشت روزی برای دیدنش به گروهانشان رفتم چنان با اشتیاق برخورد کرد که بچه‌های گروهان فکر کردند که از اقوامم هستند.... که از اقوامم هستند. سفارش او را به فرمانده گروهانش که فکر کنم منصور قاسمی بود کردم. یک روز نزدیکی‌های ظهر بود که آماده شده بودم، بروم مقر تیپ. صدای انفجاری از گروهان سمت راست‌مان که همان گروهان آنان بود، حواسم را پرت کرد به آن طرف دود سیاهی در هوا پراکنده شد. نمی‌دانم شهید هادی امانی بود به طرفم آمد یا این که شهید آزاد قبادی گفت که: گروهان اعلام کرده نیاز به آمبولانس دارند. نگرانی من دو چندان شد. نکند اتفاقی افتاده باشد. بعد از چند دقیقه....

🌸 بعد از چند دقیقه آمبولانس آمد از کنار سنگرمان به سرعت رد شد. من همان جا کنار سنگر قدم می‌زدم بچه‌های مخابرات هم هی می‌آمدند و می‌رفتند و هی خبر جور واجور می‌آوردند. آمبولانس که برگشت گفتم:

جلویش را بگیرید ببینم چه اتفاقی افتاده. آمبولانس که ایستاد یکی از سادات کوهدشتی که اسمش خاطر م نیست آمد پایین و خودش را به من رساند. گفت: نگران نباشید چیزی نشده بچه‌ها همه سالم هستند. گفتم پس داخل آمبولانس چه کسی است، که....

🌸 که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. دستش را به گردنم انداخت و صدای گریه‌اش بلند شد. من هم همان‌طور که گریه‌ام نمی‌داد به طرف درب عقبی آمبولانس رفتم که چشمم به بدن بی‌جان آن پسر بچه‌ای که قنوت نمازش را با سر کج می‌خواند، افتاد.

تا آن موقع نمی‌دانستم اسمش کیست. سیدی که همراه بدن بی‌جانم بود گفت که: جهانگیر است. جهانگیر گراوند.

🌸 خاطره ای به یاد نوجوان شهید معزز جهانگیر گراوند،

شهید معزز هادی امانی و شهید معزز آزاد قبادی



آرام و قرار نداشت. باید برای ساعت ساعت روزش برنامه می ریخت و کار می کرد. از صبح که چشم از خواب می گشود تا شب تنها چیزی که برایش معنا نداشت استراحت بود و نوع خوراکش. گاهی روزها حتی صبحانه و نهار هم نمی خورد. فقط کار و تلاش و فعالیت. خودش می گفت: «استراحت ما پس از مرگمان است. اکنون زمان کار و تلاش است.»

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب «موجی که آرام گرفت»



شهید حمیدرضا دایمی تقی

مدافعان

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه



#سیلی_به_حرمت_شکن!!

🌸 پدر علی رغم این دل رئوف و مهربان سال‌های عمر خود را صرف مبارزه کردند و معتقد بودند که مؤمن باید "اشداء علی الکفار و رحماء بینهم" باشد و همین اعتقاد را نیز خودشان رعایت می‌کردند. یک بار که وی را دستگیر می‌کنند و به همراه آقای رضوی به کلانتری می‌برند در حین بازرسی فرد بازجو به حضرت زهرا(س) توهینی می‌کند. پدر همان لحظه با این‌که زندانی آن فرد بوده، بلند می‌شود و محکم به گوش آن فرد سیلی می‌زند و می‌گوید این سیلی را زدم تا یادت نرود که هرگز به حضرت زهرا(س) توهین نکنی. 🌸 خاطره ای به یاد شهید آیت الله فضل‌الله مهدیزاده محلاتی [نماینده امام خمینی (ره) در سپاه] راوی: فرزند گرامی شهید

#اردوگاه_خاص!

🌸 بعد از چند وقت، مداد و کاغذ در اردوگاه یکی از وسیله‌های ارتباطی ما با دیگر آسایشگاه‌ها به شمار می‌رفت. اطلاعات از میان آسایشگاه «درز» می‌کرد و از حال همدیگر باخبر می‌شدیم. اما عراقی‌ها متوجه شدند و آمدند ناگهان همه کاغذها و آنچه به ما داده بودند را جمع کردند. جیب یکی از بچه‌ها پراز کاغذ و خبر بود. همین که عراقی‌ها آمدند آن‌ها را قورت داد یکی از عراقی‌ها متوجه این کار شد و بر سر اسیر ایرانی زد که مگر انسان عاقل کاغذ می‌خورد.

🌸 در میان آسایشگاه یکی از دوستانمان مهندس کشاورزی بود به همین خاطر توانسته بودیم با وسایلی که در اختیار ما قرار می‌دادند یک حوضچه ایجاد کنیم. عراقی‌ها آمدند و گفتند که باید به حمام بروید. آمدیم که به حمام برویم گفتند نیاز نیست. زمستان بود همه ما را دور حوض جمع کردند مقداری از سطح آب حوض یخ زده بود و گفتند باید درون این حوض بروید.

آب بسیار سرد بود. ۱۲۰ نفر را می‌خواستند درون این حوض کوچک جا بدهند مقداری جمعیت که درونش رفت دیگر آب حوض کامل خالی شده بود از طرفی اوایل این دستور هرکس که سرش را از آب بیرون می‌آورد به سرش می‌کوبیدند تا زیر آب برود.

🌸 اردوگاه تکریت ۱۱ اردوگاه خاصی بود و بیشتر اسرایش از جمع افراد با سواد یا نظامی رده بالا بودند. من مداحی می‌کردم و روز بعدش که عراقی‌ها متوجه سینه‌زنی می‌شدند هم‌زمان دیگرم را می‌بردند. دیگر بچه‌ها به خود من شک کرده بودند که نکند امشب می‌خوانی و فردا آمار را می‌دهی. جالب است بدانید که تا آخر هیچگاه من به دلیل مداحی ((لو)) نرفتم و بچه‌ها شکنجه را تحمل می‌کردند، اما لب به سخن باز نمی‌کردند!

راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#جمله_فراموش_نشدنی!!


🌸 اسیر شده بودیم. ما رو بردند اردوگاه العماره. داخل اردوگاه تعدادی از شهدای ایرانی رو دیدم. معلوم بود بعد از اسارت به شهادت رسیده بودند. جمله ای که روی دست یکی از شهدای اون جا نوشته شده بود، با خوندنش مو به بدنم راست شد و به شدت گریه کردم. اون جمله رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. شما هم بخونید و فراموش نکنید. روی دست آن شهید با خودکار نوشته شده بود: مادرا! من از تشنگی شهید شدم... خاطرات شفاهی آزادگان عزیز

....#معلق بازی_در_میدان_مین!!

🌸 در میدان مین مشغول پاک سازی بودیم، عراقی‌ها متوجه شدند و منطقه را به خمپاره بستند، حالا نزن کی بزن، همه پراکنده شدند. یکی از بچه‌ها ظاهراً از ناحیه پا زخمی شده بود، شروع کرد به آه و ناله کردن: آخ سوختم، به دادم برسید، مردم، یکی بیاید مرا بردارد. بی فایده بود هیچ کس نزدیک نرفت، پیش قاضی معلق بازی! هر کس از همان فاصله می توانست با دیدن حالات و حرکات او حدس بزند که دارد فیلم می آید و اصلاً مجروح نشده یا اگر شده زخمش سطحی است. او وقتی باورش شد که فریادرسی وجود ندارد بلند شد و پا به فرار گذاشت. آمد به سراغ رفقا، آن‌ها را می زد و با هر ضربه می گفت: آخ، بیچاره شدم، نامردا، بی معرفتها پایم قطع شد!

با چندتا از خانواده‌های سپاه توی یه خونه ساکن شده بودیم. یه روز که حمید از منطقه اومد، به شوخی گفتم: دلم می‌خواد یه بار بیای و ببینی این جا رو زدن و من هم کشته شدم. اون وقت برام بخونی؛ "فاطمه جان شهادتت مبارک!" بعد شروع کردم به راه رفتن و این جمله رو تکرار کردم. دیدم از حمید صدایی در نمی‌آد. نگاه کردم، دیدم داره گریه می‌کنه، جا خوردم! گفتم: تو خیلی بی‌انصافی هرروز میری توی آتش و منم چشم به راه تو، اون وقت طاقت اشک ریختن من رو نداری و نمیزاری من گریه کنم، حالا خودت نشست و جلوی من گریه می‌کنی؟ سرش رو بالا آورد و گفت: فاطمه جان به خدا قسم اگه تو نباشی من اصلاً از جبهه برنمی‌گردم...  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حمید باکری

#اشک‌ریزان_آزادی!

 داستان آزادی ما هم جالب است. اردوگاه تکریت ۱۱ اردوگاه خاصی بود. هیچ کدام از اسرای این اردوگاه توسط صلیب سرخ ثبت‌نام نشده بودند، برای همین تا آخرین روزهایی که قرار بود اسرا آزاد شوند اطلاعی از آزادی نداشتیم. حدود سه روز مانده بود که زمزمه‌های آزادی در میان اسرا پیچید. یک روز آمدند و صلیب سرخ اسم همه ما را نوشت و ما را بعد سوار اتوبوسی کردند و از مرز خسروی به ایران آمدیم.

🌸 سه روز در قرنطینه بودیم. یکی از افرادی که آن جا بود آقای «بزرگی» نام داشت. من را شناخت و از من پرسید که می‌خواهی با پدر و مادرت تلفنی صحبت کنی؟ پذیرفتم. بیشتر سخنانم در شب با پدر و مادرم اشکریزان بود. چند روز پیش از آزادی اسرا منافقین گفته بودند که من شهید شده‌ام و اخبار ضد و نقیضی از زنده بودنم به پدرم می‌دادند و پدرم همه چیز را به خدا واگذار کرده بود تا این که شهریور ماه ۶۹ آزاد شدیم. راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#حتی_یک_شاخه_گل!


🌸 خیلی وقت‌ها که بر اثر فشار فعالیت‌ها شب دیر به منزل می‌آمد، به شوخی می‌گفتم: راه گم کردی! چه عجب از این طرف‌ها! متواضعانه می‌گفت: شرمنده‌ام. رعایت اهل منزل را زیاد می‌کرد. خیلی مقید بود که در مناسبت‌ها حتماً هدیه‌ای برای اعضای خانواده بگیرد؛ حتی اگر یک شاخه گل بود. با بچه‌ها بسیار دوست بود. دوستی صمیمی و واقعی و تا حد امکان زمانی را به آن‌ها اختصاص می‌داد. بچه‌ها به این وقت شبانه عادت کرده بودند. وقتی ساعت مقرر می‌رسید، دخترم بهانه حضورش را می‌گرفت. با پسرم محسن بازی‌های مردانه می‌کرد؛ بدون این که ملاحظه بچگی یا توان جسمی او را بکند. به جد کشتی می‌گرفت و این مایه غرور محسن بود. دانشمند هسته‌ای شهید مجید شهریاری-راوی: همسر گرامی شهید

#زنان_ایران_مردند!!


🌸 وقتی ارتش بعث در حمیدیه شکست خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به سوی مردم، سعی داشتند از دست آن‌ها فرار کنند ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری نیروی دشمن بودم. زمانی که شش تن از افراد متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آن‌ها گفتم: «اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای سپاه قرار می‌گیرید و کشته می‌شوید.» گفتند: «پس چه کار کنیم؟» گفتم: «فورا داخل خانه بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود را درآورید تا آن را پنهان کنم.» آن‌ها به گفته من عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم و با اسلحه غنیمتی از آن‌ها شش تن بعثی را به سوی مسجد بردم. بعداً به خاطر این کار و مواردی دیگر که در شهر انجام دادم، مورد لطف و محبت امام خامنه‌ای قرار گرفتم. راوی: سرکار خانم مجیده نگرای

#صدای_پدرا!

🌸 محمد هادی ۲۰ روزه بود که گریه عجیبی می‌کرد. آن موقع در تهران تنها بودیم، خانواده‌ام نزدیکم نبودند و مادر هم تهران نبودند. زنگ زدم که: آقامهدی! بچه دارد. عجیب گریه می‌کند. از وقتی که به دنیا آمده بود آرام بود و اصلاً گریه نمی‌کرد.

آقامهدی همیشه می‌گفتند: چون من خدمت نظام را می‌کنم، خدا به این بچه آرامش داده است که بتوانی دست تنها به کارهایت برسی. آن روز به ایشان گفتم: بچه دارد گریه می‌کند و کاری از دستم برنمی‌آید. به من گفتند: گوشی را روی آیفون بگذار تا صدایش کنم و بچه پس از شنیدن صدای پدرش در آغوشم خوابید، بدون این‌که شیری بخورد یا لازم باشد تکانش بدهم.  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز مهدی نوروزی-راوی: همسر گرامی شهید

....#آن_آرمان_است.

 در یکی از شهرها که زمان ریاست جمهوری رفته بودم. بعد سخنرانی، می‌رفتم طرف ماشین که سوار بشوم، شنفتم که یک خانمی از پشت سر، در وسط جمعیت مرتب صدا می‌زند و اسم بنده را می‌آورد. فهمیدم کار مهمی دارد؛ ایستادم. گفتم: بگذارید این خانم بیاید ببینم چه کار دارد که در این جمعیت این جور داد می‌کشد. آمد جلو، گفت که آقا پسر من اسیر شده بود، شاید گفت تنها پسر من؛ چند روز پیش اطلاع پیدا کردم که در اسارتگاه شهید شده. به امام بگویند فدای سرتان؛ و اگر باز هم پسر داشته باشم، باز هم می‌فرستم. این پیغامی بود که یک مادر [شهید گفت]. ببینید این روحیه را! من آمدم به امام این را عرض کردم، امام گریه‌اش گرفت؛ از شنیدن این سخن و این احساس، اشک به چشم امام آمد. این روحیه‌ها برای چه

کسی بود، برای چه بود؟ جز برای خدا یک چنین چیزهایی را انسان نمی‌تواند مشاهده کند که مادر دو شهید بچه‌هایش را خودش ببرد داخل قبر بگذارد و گریه نکند! یا بخواهد از دوروبری‌هایش که گریه نکنند، بگوید من بچه‌هایم را در راه خدا داده‌ام، خوشحال هم باشد؛ این‌ها آن آرمان است. راوی: مقام معظم رهبری

(حفظه‌الله)؛ ۵/۷/۱۳۹۵

#چند_دقیقه_بعد....

🌸 بعد از بمباران هدف، یک موشک به هواپیمایم اصابت کرد. بخش‌هایی از هواپیما صدمه دید و به حکم اجبار با سرعت کم و در ارتفاع نسبتاً پایین به سمت مرز خودی می‌رفتیم. خلبان هواپیمای شماره دو که درگیر راهنمایی و کمک به ما بود، اطلاع داد یک فروند شکاری دشمن در حال نزدیک شدن به ماست. کاری از دست ما برنمی‌آمد، چون نه وضع مناسبی برای مقابله داشتیم و نه سلاح مناسب، فقط توکل به خدا کرده و از او کمک خواستیم. چند دقیقه بعد، آن شکاری را دیدم که با سرعت سرسام‌آور از روی سر ما رد شد، گردشی کرد، به زمین خورد و منهدم شد. ظاهراً خلبان عراقی از تجربه و آموزش لازم برخوردار نبود و راه و روش جنگ هوایی را به خوبی نمی‌دانست. این واقعه نیز به خیر و خوشی تمام شد و ما سالم در پایگاه خود به زمین نشستیم. راوی: خلبان حسین محمدزاده

#کمتر_از_چند_دقیقه....

🌸 یک دژبان عراقی بد دهنی بود به نام سیدی شلال که مرتب بی دلیل به اسرا فحاشی می کرد. یک روز یکی از اسرا رو به این دژبان گفت حداقل برای ما یک مترجم بیاورید بفهمیم چه می گوئید. همین حرف کافی بود تا دژبان هرچه از دهنش درمی آمد بگوید.

بچه ها دیگر طاقت نیاوردند و به دفاع از برادر خود به او اعتراض کردند. کمتر از چند دقیقه آژیر عراقی ها به صدا درآمد و مانند مور و ملخ بر سر بچه ها ریختند و تا جایی که می توانستند همه را کتک زدند و همه جا را بهم ریختند.

🌸 خمره ای داشتیم که آب ذخیره می کردیم در این درگیری خمره آب ما را هم شکستند. خوب یادم هست ماه رمضان بود بچه ها از فرط گرسنگی و تشنگی جانی برایشان نمانده بود؛ در موقع افطار کمی شکر داشتیم یکی از اسرا کف دست هر نفر کمی شکر ریخت و این همه افطار ما بود و یک آفتابه آب در دستشویی مانده بود و کسانی که طبع شان قبول می کرد به زور برای زنده ماندن چند قطره ای در دهان شان می ریختند. راوی: آزاده سرافراز منصور زائرنوملی از روستای نومل گرگان منبع: سایت خبرگزاری مهر

#بگذار_با_عزت_بمیرم....

🌸 دلم راضی نمی‌شد؛ برود. گفتم: اگر بروی شیرم را حلالیت نمی‌کنم. گفت: قبول!
یعنی راضی هستی من تو خیابان تصادف کنم و بمیرم ولی در جبهه شهید نشوم!
اصلاً اگر نزاری برم شکایتت را پیش حضرت زینب (س) می‌کنم. مگر خون من از خون
علی اکبر و علی اصغر امام حسین (ع) رنگین تر است. می‌دانستم حریفش نمی‌شوم.
گفتم: برو خدا به همراهت.... خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا شمس الدین
راوی: مادر گرامی شهید

#مرگ_خونین!

🌸 یک روز در حیاط خانه نشسته بودیم که یکی از همکلاسی‌های حیدر دم در خانه
آمد و گفت: پسر شما می‌خواهد برود جبهه و همه پرونده‌هایش تکمیل است و
می‌خواهد برود. گفتم: برود به سلامت. خودش هم آمد و گفت: پدر من می‌خواهم
بروم جبهه و الآن تنها چیزی که مانده رضایت پدر و مادر است. من گفتم: از من که
راضی هستم. وقتی این جمله را گفتم، حیدر عین گل، شکفته شد و شوق و شادی
در چهره او نمایان شد. وقتی رضایت را از من گرفت، نزد مادرش رفت و مادرش گفت:
می‌روی شهید می‌شوی. او هم در جواب گفت: اسلام به خون ما نیاز دارد. مرگ با
عزت اگر خونین، بهتر از زندگی ننگین.... 🌸 خاطره ای از شهید سید حیدر حمیدی

#بگم...!؟

🌸 در هر جلسه‌ی دعا، یکی- دو نفر ادعای دیدن اولیای خدا می‌کنند. مداح با آب و تاب می‌خواند و بچه‌ها اشک می‌ریزند. می‌خواهد حالشان را بگیرد! کنار مداح می‌نشیند. دقایقی بعد میکروفون را از او می‌قاپد: "خودم دیدم! سوار اسب بود! بگم کی بود؟! بگم؟! " بگو آقا رضا!" "زورو بود!" 🌸 راوی: رزمنده دل‌آور محمد نظری

#خر-روشن-شد!!

🌸 سال ۱۳۵۹ دسته‌ای از سپاه زرین شهر اصفهان به فرماندهی شهید محمدعلی شاهمرادی در گروه ضربت سنندج خدمت می‌کردیم. روزی برای انجام مأموریت با یک ماشین سیم‌رغ عازم اطراف سنندج بودیم، حین عبور از رودخانه، آب به سر شمع‌های ماشین نفوذ کرد و موجب خاموش شدن ماشین شد. شاهمرادی به بی‌سیمچی که تازه کار بود گفت: به دسته جلویی اطلاع بده که یواش‌تر بروند تا ما برسیم اما با رمز بگو! بی‌سیمچی گفت: نمی‌دانم چه بگویم!! شهید شاهمرادی بی‌سیم را گرفت و گفت: حسین حسین شاهمراد.... آب رفته تو گوش خر کمی یواش‌تر.... کمی بعد ماشین روشن شد و شاهمراد به بی‌سیمچی گفت: حالا تو اطلاع بده! بی‌سیمچی تماس گرفت و گفت: الو الو.... خر روشن شد. خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدعلی شاهمرادیراوی: رزمنده دل‌آور رجبعلی علیرضایی

#با_این_که_یتیم_بود....

🌸 همراه با حاج رضا الوانی به بانک رفتیم و اولین حقوق سپاه را گرفتیم. حاج رضا بلافاصله مبلغ زیادی را همان جا به زلزله زدگان کمک کرد. گفتم: حاج رضا حداقل کمتر کمک می‌کردی. گفت: من شاگرد نانوايي بودم، نصف حقوقم را صدقه می‌دادم. شکر خدا این حقوق زیادی هست مانعی ندارد! حاج رضا الوانی با این که یتیم بود و نان‌آور خانه اما قلب بزرگی داشت. در نهایت سرهنگ پاسدار حاج رضا الوانی فرمانده گردان نیروهای ویژه سپاه در تاریخ ۷ مهر ۹۵ در سوریه به شهادت رسید. شهید حاج محمدرضا الوانی در فروردین ۶۱ در همدان به دنیا آمد. خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز سرهنگ پاسدار حاج محمدرضا الوانی

#مثل_حاج_شیرعلی....

🌸 صبح ۱۴ اسفند ماه بود. در سنگر تخریب بودیم که یکی سید صدرالدین را صدا زد. رضا ایزدی بود. سید که یک پایش قطع بود لی لی کنان تا جلو سنگر رفت. رضا چیزی در گوش سید گفت و رفت. سید که برگشت گفتم: رضا چی می‌گفت. سید سری تکان داد و گفت: می‌گه سید دعا کن منم شهید بشم! با بچه‌های تبلیغات در منطقه دور می‌زدیم. چشم‌مان به رضا ایزدی و بهاء‌الدین مقدسی افتاد که با موتور بودند.

🌸 اصرار کردیم کمی صحبت کنند. رضا فقط می‌خندید. زیر لباس خاکی‌اش، لباس سیاه عزای برادرش رسول بود، اما چهره‌اش مثل همیشه بشاش و خندان. بهاء‌الدین در مورد شهید و نقش شهید حرف زد. نوبت رضا شد. رضا با خنده می‌گفت چی بگم.... ناگهان جدی شد. جدی گفت: ما آرزویمان است مثل حاج شیرعلی سلطانی بی‌سر خدمت امام حسین برسیم... با خنده رفتند. شاید چند ساعت نشد که هر دو دوست کنار هم شهید شدند. بی‌سر... 🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدرضا ایزدی، شهید بهاء‌الدین مقدسی و شهید حاج شیرعلی سلطانی

#آمریکا_قدرت_پیروزی_ندارد!!

🌸 وقتی قرار شد به طبس برویم محمد گفت: "اول نمازتان را بخوانیم." من نماز را خواندم ولی محمد هنوز در گوشه حیاط سپاه مشغول نماز خواندن بود. این بار نمازش حال دیگری داشت. بعد از آن که تمام شد یکی از برادرها به شوخی گفت: نماز جعفر طیار می‌خواندی؟ او با خوشحالی جواب داد: به جنگ آمریکا می‌رویم، شاید هم نماز آخرمان باشد. بین راه مثل همیشه قرآن و حدیث می‌خواند و تفسیر می‌کرد. سوره اصحاب فیل را برایمان تشریح کرد و گفت: "آمریکا قدرت پیروزی بر ما را ندارد." 🌸 خاطره ای از محمد منتظر قائم 📖 کتاب "سبک زندگی" صفحه ۶۳

#درخواست_خود_شهید....

🌸 یکی از کارمندان شهرداری ارومیه می‌گفت: تازه ازدواج کرده بودم و با مدرک دیپلم دنبال کار می‌گشتم. از پله‌های شهرداری می‌رفتم بالا که یکی از کارکنان شهرداری را دیدم و ازش پرسیدم: آیا این جا برای من کار هست؟ تازه ازدواج کردم و دیپلم دارم. یه کاغذ از جیبش درآورد و یه امضاء کرد و داد دستم، گفت: بده فلانی، اتاق فلان. رفتم و کاغذ را دادم دستش و امضاء را که دید گفتم: چی می‌خواهی؟ گفتم: کار. گفت: فردا بیا سرکار. باورم نمی‌شد!

🌸 فردا رفتم مشغول شدم. بعد از چند روز فهمیدم اون آقای که امضاء داد شهردار بود. چند ماه کارآموز بودم بعد یکی از کارمندان که بازنشست شده بود من جای اون مشغول شدم. شش ماه بعد رئیس شهرداری استعفاء کرد و رفت جبهه. بعد از این که در جبهه شهید شد یکی از همکاران گفت: توی اون مدتی که کارآموز بودی و منتظر بودیم که یک نفر بازنشسته بشه تا شما را جایگزین کنیم، حقوق از حقوق شهردار کسر و پرداخت می‌شد. یعنی از حقوق شهید باکری. این درخواست خود شهید بود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جاویدالاندر مهندس مهدی باکری

#این-بیت‌المال-بود!

🌸 آخرین نفری که از عملیات برمی‌گشت خودش بود. یک کلاهخود سرش بود، افتاد ته دره، حالا آن طرف دموکرات‌ها بودند و آتششان هم سنگین. تا نرفت کلاه خود را برنداشت، برنگشت. گفتیم: «اگه شهید می‌شدی...؟!» گفت: «این بیت‌المال بود.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

#هیچ‌وقت-با-ایرانی‌ها-ن‌جنگند!

🌸 در اردوگاه هجده بعقوبه بودیم، یک قطعه شعر که توسط بچه‌ها درباره‌ی دنیای اسارت سروده شده بود، به دست عراقی‌ها افتاد. آن‌ها پس از ترجمه، همه‌ی ما را در آسایشگاه‌ها محبوس و تا چهل و هشت ساعت از آب و غذا و دستشویی محروم‌مان کردند. بعد از این «کیسه در ماست کردن»، فرمانده اردوگاه - که یک سرگرد بود - آمد و شروع کرد به اراجیف بافتن. از جمله صحبت‌هایش این بود که «شما انسان‌های خطرناکی هستید. منظوروش بچه‌های حزب اللهی بود.» و خیلی هم سمج! چرا که امامتان (نام امام را با اهانت برد.) جام زهر را نوشید و جنگ را به سختی تمام کرد و ما درس خوبی از شما یاد گرفتیم و به نسل اندر نسلمان سفارش می‌کنیم که هیچ‌وقت با ایرانی‌ها ن‌جنگند!» راوی: رزمنده آزاده حسین منصوری از خرم آباد


#مثل_مولا....

🌸 بسیجی از آیفا پرید پایین و داد زد: آقا مهدی کجایی اسیر آورده‌ام. ده - پانزده نفر مجروح بودند و یکی‌شان افسر بود. آقا مهدی وقتی آمد، نگاهش که به اسرا افتاد، اخم‌هایش در هم رفت. با ناراحتی به راننده گفت: تو که اسیر مجروح داری چرا این‌جا توقف کرده‌ای؟ این‌ها دارند درد می‌کشند. افسر را آورد پایین و مابقی اسرا را فرستاد اورژانس. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مهدی زین الدین -
راوی: رزمنده دلور ابوالقاسم عمو حسینی 📖 کتاب "شهید مهدی زین الدین"

#بدون_هیچ_وقفه....

🌸 زبانم باز شده بود، اما لکنت زبان داشتم و برخی کلمات را فراموش می‌کردم. با این حال علاقه زائدالوصفی به مداحی اهل بیت (ع) داشتم. به حضرت علی (ع) متوسل شدم. در عالم رؤیا خدمت‌شان رسیده، عرض حاجت کردم. فرمودند: تو بخوان ما درست می‌کنیم. فردای آن روز که در جایی مشغول صحبت بودم، یاد خواب دیشب افتادم. شروع کردم به خواندن مدح حضرت علی (ع): علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را، که به ما سوا فکندی همه سایه هما را.... با کمال تعجب، بدون هیچ وقفه و لکنتی مداحی کردم و از آن به بعد، این مسئولیت را دارم و در شهرهای مختلف نیز برنامه اجرا می‌کنم. در سال ۱۳۹۴ که دیداری با مقام معظم


رهبری داشتم آن جا هم مداحی کردم و از ایشان انگشتر و چفیه هدیه گرفتم. راوی:

جانباز سرافراز و مداح اهل بیت (ع) غلامرضا عالی  کتاب "شب چهلم"

....#این که - سر - در - بدن - نداره!!

 لشگر ۱۴ امام حسین، تعدادی از رزمندگان برای آموزش امدادگری گردان‌های عملیاتی ثبت نام کردیم. مربی آموزش که یک پرستار کارکشته بود گفته بود بهترین کار بر بالین یک رزمنده زخمی، روحیه دادن به اون فرد زخمی هست. بعد از یک دوره‌ی ده روزه، مربی برای امتحان و آمادگی امداد گران از یکی از رزمندگان درخواست کرد و پرسید: شما الان رسیدی بالای سر یک رزمنده که سر در بدن نداره اولین و بهترین کاری که انجام می‌دی چیه؟؟؟ رزمنده هم با توجه به آموزش مربی که گفته بود بهترین کار روحیه دادن به مجروح هست گفت: اول بهش می‌گم برادر چون چی شده و روحیه بهش می‌دم. بقیه زدن زیر خنده گفتن این رزمنده که دیگه شهید شده و سر در بدن نداره.... راوی: رزمنده دلاور سلمان‌ی از کاشان

#تعارفی - که - آمد!!

 در عملیات کربلای ۴ بودیم. پس از پیروزی اولیه وضع به وخامت گذاشت و راهی جز عقب‌نشینی نماند. برای رسیدن به مواضع خودی باید از عرض اروند

وحشی می‌گذشتیم و این زمانی را به خود اختصاص می‌داد. اگر همه با هم به عقب می‌رفتیم هنوز به وسط آب نرسیده هدف تک تیراندازهای دشمن قرار می‌گرفتیم. یکی باید جلو دشمن می‌ایستاد تا بقیه گذر کنند. در یک تعارف معمولی "سید حسن زاده" با تیربارش بر بالای خاکریز ماند و ما....

🌸 و ما در پناه خط آتشش از اروند عبور کردیم. از سرنوشت او خبر نداشتیم تا این‌که بعد از چهار سال او را در خیل آزادگان دیدیم. تا چشمش به ما خورد به طرفمان آمد و آغوش باز کرد و خندان گفت: "نامردا شما فرار کردید و من گیر افتادم." ما هم گفتیم: "خودت داوطلب شدی! تعارف آمد نیامد دارد." و همه با هم غرق در خنده شدیم. ولی هیچ‌گاه صحنه‌های بی‌بدیل ایثارش از یادمان نمی‌رود. یاد همه شهیدانی که در اسارت رفتند، گرمی باد. راوی: رزمنده دلاور سقا لرزاده

#آدم‌خوارها_در_جبهه!


🌸 عملیات والفجر ۳، بچه‌ها چند اسیر گرفته بودند. گویا هم زمان عراق تبلیغات کرده بود که نیروهای ایرانی خصوصاً پاسدارها آدم‌خوار هستند و اگر اسیر شدید خودتان را بکشید. به همین خاطر هنگام اسارت خواسته بودند تا آن‌ها را به بسیجی‌ها تحویل دهند. من هم بی‌خبر از این قضیه دیدم دو تا از این اسیرها لخت هستند. گفتم؛ شاید بدن این‌ها تا مقصد بسوزد که چشمم به يك بلوز کار افتاد.

تصمیم گرفتم لخت بشوم و زیر پیراهنم را به آن‌ها بدهم تا یکی از آن دو بیوشد. ناگهان دیدم همین که دکمه‌ها را باز کرده و نکرده بودم، زدند زیر گریه و فکر می‌کردند دارم لباسم را درمی‌آوردم تا آن‌ها را بخورم و بعد که قضیه را متوجه شدند، فریاد الموت الصدام (مرگ بر صدام) سر دادند. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#پانسمان - خونی - تا - روز - قیامت!!


🌸 ساعت پنج صبح بیدار شدیم. در آن روز، يك اعزام سراسری بود که حدود دو هزار نفر از رزمندگان اسلام روانه ی جبهه شدند. آن‌ها را از مقابل مجلس شورای اسلامی تا راه آهن بدرقه کردیم. در سرمای شدید و در زیر برف و باران، از رزمندگان خداحافظی کردیم. علی در آن روز، حال و هوای دیگری داشت....

🌸 وقتی وارد منطقه ی عملیاتی شده بودند، با آب فرات وضو گرفته و نماز خوانده بودند. در همان ابتدای ورود به منطقه، تیری به دستش خورده و مجروح شده بود. فرمانده‌شان گفته بود که به پشت جبهه برگردد اما او گفته بود: من نیامده‌ام که برگردم. فرمانده‌شان گفته بود: اگر حکم کنم چه می‌کنی؟ او گفته بود: اگر شما حکم کنید برمی‌گردم؛ اما از شما خواهش می‌کنم چنین حکمی ندهید. سپس همان جا دستش را پانسمان کرده بودند. هنگامی که جسم مطهرش را در مزار می‌گذاشتیم، پانسمان دستش هنوز باقی و خونین بود که پس از آن هم يك تیرقناسه به زیر


ابروی او اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود.  خاطره ای به یاد شهید معزز

علی جاویدپور-راوی: مادر گرامی شهید

#نشانه-روی-جمع-بچه‌های-تخریب!

 ۶ فروردین ۱۳۶۷ منطقه عملیات بیت‌المقدس ۴، گردان‌های لشکر ۲۷، برای انجام عملیات در منطقه تجمع کرده و آماده برای دستور بودند. بخشی از بچه‌های تخریب به گردان‌ها مأمور شده بودند و تعدادی هم برای مأموریت‌های بعدی مهیا می‌شدند.

حاج منصور رحیمی فرمانده تخریب لشکر ۲۷ با سه تا فرماندهان گروهان تخریب جلسه مشورتی داشت که سر و کله هواپیماهای دشمن پیدا شد. بمب‌ها و راکت‌های دشمن جمع بچه‌های تخریب رو نشانه گرفت و از این جمع، سه فرمانده گروهان به معراج رفتند.

شهید سیدحسن موسوی‌پناه، شهید ابوالقاسم کندی و شهید علیرضا سلطان‌محمدی و سردار حاج منصور رحیمی فرمانده گردان تخریب لشکر ۲۷ در روز ۶ فروردین به مقام جانبازی مفتخر شد.  خاطره ای به یاد شهید معزز سیدحسن موسوی‌پناه، شهید معزز ابوالقاسم کندی و شهید معزز علیرضا سلطان‌محمدی

#از_پیش_ستاره‌ها....

🌸 سال گذشته بود که قبل از محرم با یکی از رفقای کارگروه محتوایی هیأت، رفتیم به یک روستای ساده و خیلی دور. رسیدیم به تک‌خانه‌ای کنار زمین‌های زراعی. با استقبال گرم اهالی خانه و به اصرار ایشان مهمان‌شان شدیم. شام مختصری مهیا کردند که مثل خودشان ساده و باصفا بود. جوانی چهارشانه و قوی‌هیکل هم سر سفره نشسته بود. شغلش چوپانی بود. از نگاهش می‌شد فهمید حرفی در دل دارد. من را صدا کرد.... آن روزها پایم را عمل کرده بودم. عصابان با هم رفتیم در دل تاریکی دشت. گفتم: «بفرما.» هنوز سردار شهید نشده بود. گفت: «می‌شه برام یه کاری کنی برم سوریه، مدافع حرم بشم؟» گفتم: «من شکر خدا هیچ‌جا رئیس نیستم، فقط یه معلم، ولی اگر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.» یک سؤال کردم که جوابش هنوز در گوشم زنگ می‌زند؛ و چه خوب شد که پرسیدم. گفتم: «برای چی می‌خواهی بری سوریه؟»

🌸گفت: «بالا رو نگاه کن. این آسمون پرستاره رو ببین.» آسمان مثل فرش سیاه پر از گل‌های سفید بود. گفت: «من هر شب که تو این دشت می‌خوابم، از زمین به این ستاره‌ها خیره می‌شم. خیلی از این پایین به آسمون نگاه کردم. دیگه می‌خوام برم بالا.... از پیش ستاره‌ها اهل زمین رو تماشا کنم. ببینم از اون بالا دنیای

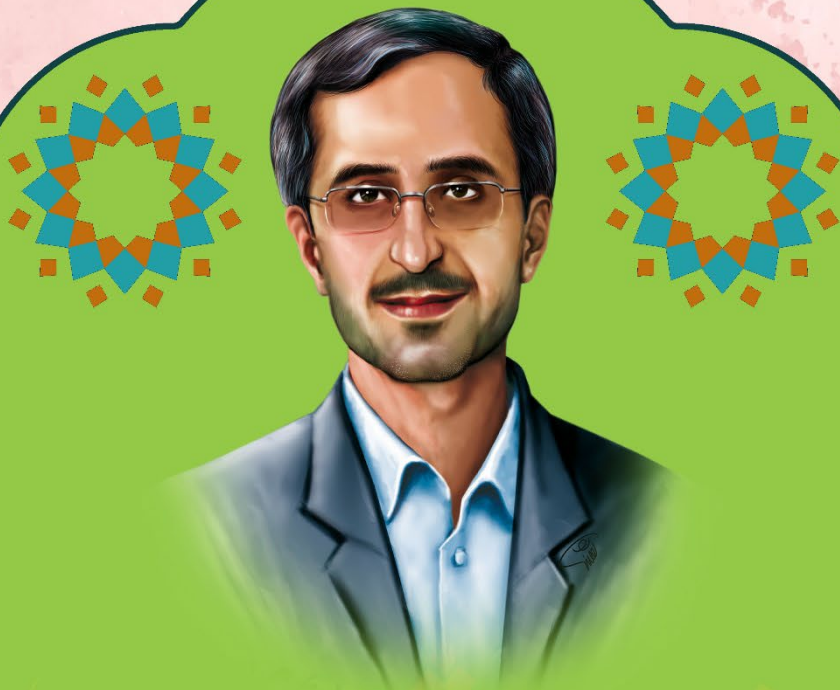
مردم چه شکلیه؟» در دلم به او غبطه خوردم و از نگاه بلندش حیرت کردم و با خود گفتم مگر می‌شود زیباتر از این میل به جاودانگی و تعالی را شرح داد؟ راوی: حاج میثم مطیعی مداح اهل بیت (ع) - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#شفای_درد_درد!!

🌸 محمدعلی عبودی چند بار در جبهه مجروح شد. وقتی برای بار دوم از ناحیه‌ی هر دو پا فلج شد، دیگر قادر به راه رفتن نبود و در بیمارستان بستری شده بود. روزی اذعان کرد که دیگر خسته شده است. پدرش گفت: به خدا و ائمه اطهار توکل کن. چند روز به تولد امام رضا (علیه السلام) مانده بود که ایشان به سمت بارگاه قدسی ایستاده و دلش را روانه‌ی ضریح منور آن امام همام ساخت و گفت: یا ضامن آهو! شفای پسرم را از تو می‌خواهم.

🌸 همان شب از درد فریاد می‌زد و دستانش را به تخت بسته بودند و با تزریق مسکن سعی در آرام کردن او داشتند. فردا صبح، محمد پرستارها را صدا کرد تا دستانش را بازکنند. بلند شد و به سمت وضوخانه رفت. او شفا گرفته بود و با دیدن این صحنه همه نماز شکر به جای آوردیم.

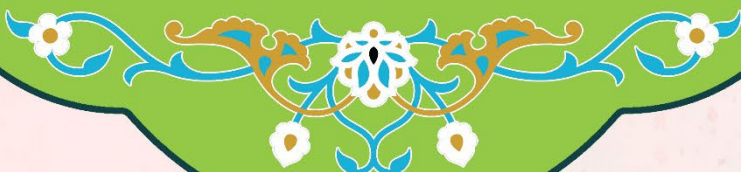
🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدعلی عبودی - راوی: مادر گرامی شهید



کتاب شهید محمد عسکری

یک شبی که با هم داشتیم کار می کردیم، به ایشان خبر دادند که فرزندشان بیمارستان است و اوضاعش هم وخیم است. همراهشان به بیمارستان رفتیم. اوضاع به گونه ای بود که من هم منقلب شده بودم ، اما مجید در عین حال که کارهای بیمارستان را انجام می داد ، آرامش عجیبی در چهره اش بود. این برای من سوال شده بود. بعد از این که تقریباً مشکل رفع شد ، از او پرسیدم که چه جوری می توانی تحمل کنی؟! لبخندی زد و گفت : اگر از زندگی غیر از این انتظار داشته باشی ، اشتباه کرده ای. زندگی همین است .همه اش امتحان و سختی است. خوشی هم دارد. نه اینکه همه زندگی ناراحتی باشد ، ولی باید سختی ها و ناراحتی ها را تحمل کرد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «شهید علم»



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه


#نمی دانم_ چرا...!؟

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده‌ای تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند. ناگهان گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود. اما نمی دانم چرا دستش از روی ماشه‌ی تیربار جدا نشد و تا آخرین گلوله را شلیک نمود. 📖 کتاب "سفر عشق"


#همان‌طور_ که_ باید...!


🌸 رفتم پیش جواد محب، فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستیم گوشه سنگر به کارهای محمد (محمد رضا تورجی زاده) فکر می‌کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یک‌بار با محمد صحبت می‌کردم. حرف از شهادت بود، محمد گفت: من در عملیاتی شهید می‌شوم که رمز آن یازهرا(س) است. من هم فرمانده گردان یازهرا(س) هستم!

🌸 نمی دانم چرا یک‌دفعه یاد این حرف‌ها افتادم. خیلی دلشوره داشتم. یک‌دفعه صدای خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود! به همراه یکی از بچه‌ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل توی دلم نبود.

همه خاطرات گذشته‌ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می‌شد. با این حال به خودم دلداری می‌دادم. می‌گفتند: محمد توجری شدید مجروح شده رنگ از چهره‌ام پرید، برای چند لحظه به چهره برادر محب خیره شدم. خدا کند آن‌چه در ذهنم آمده درست نباشد. به چشمان هم خیره شدیم. برادر محب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد درحالی‌که اشک از چشمانش جاری بود گفت: توجری هم پرواز کرد! آری محمدرضا پرواز کرد همان‌طور که گفته بود و همان‌طور که باید! همچون مادرش زهرا (س) پهلو... بازو... عاشق آنست که رنگ معشوق به خود گیرد...  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا توجری زاده


#پرواز-در-حال-خدمت!

 طی عملیات کربلای ۸ در شلمچه در درون خاک عراق با یک گردان از رزمندگان قرار بر این شد ضربات سنگینی به دشمن وارد نماییم، پس از گرفتن خط دشمن که به صورت کانال در کنار جاده شلمچه به بصره بود. دشمن به وسیله آتش بارهای دور و نزدیک آتش بسیار سنگینی روی کانال ریخت که تعداد زیادی شهید و مجروح در کنار ما زمین مانده بودند. در آن حال شهید [حسین سنماری] مشغول مداوای رزمندگان مجروح بود و بعد از نزدیک به ۲ روز مقاومت درحالی‌که دستور به عقب‌نشینی و برگشت به خط داشت، ایشان مجروحی را بردوش گرفته بود، به عقب

برگرداند که مورد اصابت گلوله‌های خمپاره‌اندازه‌های دشمن قرار می‌گیرد و شهید می‌شود.  خاطره ای به یاد شهید معزز حسین سنماری-راوی: رزمنده دلاور

محمد حسین شکوهی-منبع: سایت نوید شاهد

#تنها_نشانه‌ای_که_داشتیم!

 ریختند روی سرش و او را با کابل و لگد زدند. دو - سه روز بعد، دچار خونریزی داخلی شد. با دلسوزی او را به بغداد بردند. سرو صدا پیچید که "ناصر را برای درمان به بیمارستان برده اند." چند روز که گذشت، نگهبان عراقی يك دست لباس کهنه‌ی اسیری رو دستش بود. آمد جلوی آسایشگاه ما ایستاد. همه‌ها یهو خاموش شد. "ناصر نگهدار مرده! این هم لباسش. هیچ کس حق عزاداری ندارد!" تنها نشانه‌ای که از ناصر داشتیم، همین لباس بود.

آن را روی سیم‌های خاردار وسط محوطه انداختیم. همین، شد مراسم عزاداری. هر کس رد می‌شد به لباس دست می‌زد و می‌کشید به صورتش. بعد هم مؤدبانه می‌ایستاد و فاتحه می‌خواند.

خاطره ای از شهید معزز ناصر نگهدار-راوی: آزاده سرافراز اسحاق جانی

منبع: سایت نوید شاهد

#آدم-نبودی....

🌸 به سوریه که اعزام شده بود، بعضی شبها با هم در فضای مجازی چت می کردیم. بیشتر حرفهایمان احوالپرسی بود. او چیزی می نوشت و من چیزی می نوشتم و اندک آبی هم می ریختیم بر آتش دلتنگی مان. روزهای آخر مأموریتش بود؛ گوشی تلفن همراهم را که روشن کردم، دیدم عباس برایم کلی پیام فرستاده. وقتی دیده بود که من آنلاین نیستم، نوشته بود: "آدم نبودی؛ وعده ای ما بهشت." خاطره ای به یاد پاسدار شهید مدافع حرم عباس دانشگر-راوی: همسرگرمی شهید

#جریمه-خواندن-نماز!!

🌸 یک بار قرار بود با بچه ها برویم موجهای آبی نجف آباد. سانس استخر از هشت شب شروع می شد تا دوازده. توی تلگرام به بچه های گروه پیام داد که: نماز رو چکار کنیم؟ ساعت هشت و نیم اذونه. جواب دادم: تو بیا، بالاخره یه کاریش می کنیم. گفت: شرمنده من نمازم رو می خونم بعدش میام. گفتم: همه باید سر ساعت هفت و نیم جلوی استخر باشن. اگه دیر اومدی؛ باید همه رو بستنی بدی. قبول کرد. نمازش را خواند و بعد هم به عنوان جریمه همه را بستنی داد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید بی سرمدافع حرم محسن حججی 📖 کتاب "حجت خدا"، ۱۱۰ داستانک

#عملی_که_هشت_بار_تکرار_شد!!

🌸 آن روز تعداد زیادی مجروح آوردند و اعمال جراحی ما از ساعت ۹ صبح شروع شد. چند جراح بودیم که پشت سر هم اعمال مختلف جراحی را انجام می دادیم. مشکل عمده ای که داشتیم کمبود خون بود، چون در طول روز تعداد بسیار زیادی کیسه خون مصرف می شد. در حین عمل، مرد مسنی را آوردند که حدود پنجاه و پنج - شش سال سن داشت. سؤال کردم:

«در چنین حملاتی چرا از پیرمردی به سن او استفاده کرده اند؟!» گفتند: «این شخص یک سرباز عراقی است که به اسارت درآمده و چون مجروح شده او را به بیمارستان آورده ایم تا مداوا شود.»

🌸 تیر به گردن و سینه اش خورده بود. حدود ساعت یک بعد از ظهر عمل او را شروع کردم. اول سینه اش را باز کردم، ولی گردنش نیز خونریزی شدیدی داشت. عمل را آغاز کردم، این عمل طاقت فرسا، هشت بار تکرار شد. پس از عمل شکم را دوختم. ولی به دلیل خونریزی مجبور شدم دوباره عمل را انجام دهم، ولی خونریزی قطع نمی شد. دوباره باز می کردم و باز هم عمل بعدی، خون بند نمی آمد. حدود ۱۸ کیسه خون بهش دادم، درحالی که ما برای رزمندگان خودمان نیز خون به اندازه کافی نداشتیم و....

🌸 و مصرف کردن این همه خون برای کسی که فرزندان ما را به گلوله می‌بست برای خیلی‌ها غیرقابل باور بود. بالأخره ساعت نزدیک دوازده شب بود که آخرین عمل با موفقیت انجام شد، خونریزی قطع شد و مریض هم خوب شد و فشار خون و علائم قلبی و ریوی اش به حالت طبیعی برگشت و توانستیم او را از اطاق عمل به بیرون هدایت کنیم. پس از انجام عمل بیمار را برای پشتیبانی بیشتر به اهواز اعزام کردند.

📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"

#او_فهمید_اما...!

🌸 یگانی بود به نام یگان توپخانه. سردار قبل از ورود به قرارگاه حمزه، برای بازدید به آن جا رفته بودند و از بچه‌های آن جا يك سری مسائل فنی پرسیده بودند که آن‌ها نتوانسته بودند جواب بدهند. فرمانده یگان به ترکی گفته بود «بابا ایشان که نمی‌فهمند، به ترکی يك چیزی بگویید، تمام بشود برود.» سردار شوشتری چیزی نمی‌گوید، آخر کار موقع خداحافظی با فرمانده یگان توپخانه به زبان ترکی خداحافظی می‌کند! می‌گفت: «دیدم خیلی عرق کرد و الان است که سخته کند، کلی دلداری اش دادم که من ترکی بلد نیستم، همین چند کلمه را بلد بودم!» 🌸 خاطره ای به یاد سردار سرتیپ پاسدار شهید نورعلی شوشتری - راوی: سرهنگ محسن

رنجی مسئول دفتر سردار شوشتری در قرارگاه حمزه

با افزایش قدرت موشکی جمهوری اسلامی ایران، یک نکته ظریف و مهم نیز در آن وجود دارد، با این طراحی، هزینه تسلیحاتی آمریکا و اسرائیل رو به افزایش گذاشته شد. همین طرح سپر موشکی اسرائیل و سامانه پاتریوت آمریکا در منطقه متأثر از قابلیت های موشکی ایران است. این نشان دهنده آن است که آنها پذیرفته اند، جمهوری اسلامی یک قدرت منطقه ای و فرامنطقه ای است. با حسن تدبیر و عمل سردار شهید حسن تهرانی مقدم نه تنها در این بخش بعد از جنگ ساکن نشد، بلکه مسیر توسعه و بازسازی را رو به جلو بود و این مساله با توجه ایده های طراحی مقدم شکل گرفت...

کتاب ذوالفقار ولایت، ناصر کاوه
سردار سعادت از فرماندهان دفاع مقدس



حسن تهرانی مقدم
شهید

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

دیده‌بانی_که_دستانش_را_تقدیم_کرد....

🌸 بدون این‌که لحظه‌ای احساس خستگی کند، مرتب به قبضه‌ها گِرا می‌داد و قبضه‌ها هم به شدت نیروهای مزدور عراقی را زیر آتش خود داشتند. عراقی‌ها از او رد شده و او پشت آن‌ها قرار گرفته بود، اما همچنان به کار خود ادامه می‌داد، با این کار او تقریباً هفتاد-هشتاد درصد نیروهای بعثی منهدم شده بودند و به همین خاطر مجبور به عقب‌نشینی شدند. هنگام برگشت به او برخورده بودند که مشغول دیده‌بانی و دادن گِرا به رزمندگان اسلام است و در این حالت او را به شهادت رسانده بودند. هنگامی که عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند و ما وارد منطقه شدیم، با جنازه قطعه قطعه شهید جلیل بهرامی روبرو شدیم که مردانه دستانش را تقدیم ابوالفضل العباس (ع) کرده بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز جلیل بهرامی،
راوی: رزمنده دلاور برادر محمدی

#من_فکر_کردم_!...

🌸 وقتی خط پدافندی منطقه عملیاتی رمضان مستقر بودیم، شب‌ها تو سنگر انفرادی بالای خاکریز پست می‌دادیم. یه شب پاسبخش منو بیدار کرد گفت برو سر پستت. منم لباس پوشیدم اسلحه مسلح کردم رفتم بیرون بطرف سنگر حرکت کردم. ساعت دو نیمه شب بود یهو فکر کردم یکی از بالای خاکریز قل خود اومد

پایین! من ترسیدم. ایست گفتم، نگفتم یه خشاب خالی کردم طرفش! همه ریختن بیرون. - چی شده؟! گفتم: کی بود قل خورد از خاکریز اومد پایین، من زدمش. رفتن فانوس آوردن دیدیم پرچم روی خاکریز با باد ملایم شروع به حرکت کرده من فکر کردم عراقی اومده. راوی: رزمنده دلاور صفایی

#چرا_نصف_شب؟!

🌸 ماه رمضان سال اول رسید و اما انگار این بعضی‌ها مسلمان نبودند! از روزه و روزه‌داری آن‌ها خبری نبود. بچه‌ها شامشان را برای سحر نگه می‌داشتند. سحر که بلند می‌شدیم، نگهبان‌ها می‌پرسیدند: چرا بیدار شدید؟ چه دارید می‌خورید؟ چرا نصف شب؟! آن‌ها اغلب معتقد بودند در ارتش نمی‌شود دین داری کرد. در زمان تعویض نگهبان‌ها بیدار می‌شدیم و می‌فهمیدیم وقت سحری خوردن است، آبی یا چیزی اگر بود، می‌خوردیم و روزه می‌گرفتیم. ولی برای فهمیدن وقت سحری خوردن بیشتر از ساعت مچی آقا کریم روحی، بچه روستای آرومند همدان استفاده می‌کردیم. با این‌که در وقت اسارت همه چیزمان را غارت می‌کردند، نفهمیدیم کریم چگونه ساعت را از دستبرد عراقی‌ها حفظ کرده بود؟! و بعد اذان نمازها را می‌خواندیم، یعنی از این ستاره تا آن ستاره یک ماه تمام روزه گرفتیم. (از روی طلوع و غروب خورشید هم تشخیص می‌دادیم) راوی: آزاده سرافراز محسن جام بزرگی

#آرامش_قبل_از_آمدن_جنازه....

🌸 پس از ۵۵ روز از خدمت سربازی به مرخصی آمده بود، با نگرانی و اضطراب گفت:

«برادر! یکی از همسنگرانم که اهل کیاکلا بود، به شهادت رسیده و من وسایل او را با خود آوردم تا به پدر و مادرش تحویل دهم و آنان را شاد کنم.»

با هم به گلزار شهدای آن روستایی که شهید در آن جا زندگی می‌کرد، رفتیم اما شهیدی به این نام در آن جا دفن نشده بود، پس از پرس و جوی بسیار خانه آن‌ها را پیدا کردیم، وقتی خواستیم در بزنیم، شعبانعلی گفت: «کاظم! در نزن.»

🌸 گفتم: «این همه راه آمده‌ایم تا وسایل پسرشان را به آن‌ها برسانیم، چرا داخل نرویم؟» گفت:

«خدا را خوش نمی‌آید که این خانواده را قبل از این که جنازه فرزندشان را بیاورند، نگران کنیم، ما برای حفظ آرامش مردم می‌جنگیم، حال درست نیست که آرامش آنان را این‌گونه برهم زنیم، بهتر است به خانه بازگردیم و پس از آن که خبر شهادتش را آوردند، برای دلجویی به نزد آنان خواهیم آمد.»

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز شعبانعلی فرزانه

راوی: آقای کاظم فرزانه

#بی‌سر-پرید....

🌸 از موتور پریدیم پایین. جنازه را از وسط راه برداشتیم که له نشود. بادگیر آبی و شلوار پلنگی پوشیده بود. جثه‌ی ریزی داشت، ولی مشخص نبود کی است. صورتش رفته بود. قرارگاه وضعیت عادی نداشت. آدم دلش شور می‌افتاد. چادر سفید وسط سنگر را زدم کنار. حاجی آن جا هم نبود. یکی از بچه‌ها من را کشید طرف خودش و یواشکی گفت: "از حاجی خبر داری؟ می‌گن شهید شده."

🌸 نه! امکان نداشت. خودم يك ساعت پیش باهاش حرف زده بودم. يك دفعه برق از چشمم پرید. به پناهنده نگاه کردم. پریدیم پشتِ موتور که راه آمده را برگردیم. جنازه نبود. ولی ردّ خون تازه تا يك جایی روی زمین کشیده شده بود. گفتند: "بروید معراج، شاید نشانی پیدا کردید." بادگیر آبی و شلوار پلنگی. زیپ بادگیر را باز کردم؛ عرق‌گیر قهوه‌ای و چراغ قوه. قبل از عملیات دیده بودم مسئول تدارکات آن‌ها را داد به حاجی. دیگر هیچ شکی نداشتم.... هوا سنگین بود. هیچ‌کس خودش نبود. حاجی پشت آمبولانس بود و فرمانده‌ها و بسیجی‌ها دنبالش او. حیفم آمد دوکوهه برای بار آخر، حاجی را نبیند. ساختمان‌ها قد کشیده بودند به احترام او. وقتی برمی‌گشتیم، هرچه دورتر می‌شدیم، می‌دیدم کوتاه‌تر می‌شوند. انگار آن‌ها هم تاب نمی‌آورند. 📖 کتاب "همت" از مجموعه کتب یادگاران

....#دیدم_پای_چیم_نیست!!


يك روز با تعدادی از بچه‌های راننده در سنگر نشسته بودم که شنیدم
هوایپماهای عراقی شروع به بمباران منطقه کرده اند. من بلند شدم و به طرف
سنگر خودمان راه افتادم. یکی از بچه‌ها درخواست بیل مکانیکی کرد. گفتم: برو
پیش آقای مظفری درخواست بده. پرسید:

آقای مظفری کجاست؟

گفتم: اصلاً تو برو داخل سنگر، من خودم می‌روم آقای مظفری را پیدا می‌کنم. حمله
هوایپماها را فراموش کرده بودم، اما همین که آمدم بیرون، متوجه خطری که به
جان خریده بودم، شدم. رسیدم لب کانال و حالتی به من دست داد که فقط آب و
آسمان را می‌دیدم. گفتم درازکش شوم تا ترکشی به من اصابت نکند.

در همین افکار بودم که احساس کردم پایم داغ شد. نگاه کردم، دیدم پای چپم
نیست! فکر کردم خیالاتی شدم، دوباره نگاه کردم؛ دیدم واقعاً یکی از پاهایم
نیست! بچه‌ها را به کمک طلبیدم و قبل از رسیدن آن‌ها بیهوش شدم.

راوی: جانباز سرافراز عبدالرضا دامغانی

کتاب "خاکریز و خاطره" 

#تکه‌های_بدن_در_هشتصد_متری!!

🌸 بله برادران عزیز، همین پریروز بود که «مین»ی در راه تدارکاتی مقر منفجر شد که دو تن از بهترین برادران ما به نام‌های برادر شاه‌میری و برادر چهارراهی شهید شدند و تکه‌های جسد آن‌ها به فاصله ۸۰۰ متری پرت شد. چه خوب است که بدانید برادر شاه‌میری دارای سه فرزند کوچک می‌باشد و در این جاست که با خود فکر می‌کنم که خدایا ما چه مسئولیت بزرگی در مقابل خون این شهیدان داریم. آری برادران عزیز! همه ما مسئولیم و اگر خوب فکر کنیم مسئولیتی به سنگینی یک کوه بر دوشمان حس می‌کنیم. آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟ آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟ برادران اگر هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید، لااقل از خدا بخواهیم و بگوییم خدایا زندگی ما که به اسلام و انقلاب خدمتی نمی‌کند، لااقل از عمر ما بکاه و بر عمر امام عزیمان بیفزای و به ما مرگی با عزت عطا کن تا شاید مرگمان بتواند به اسلام و انقلاب خدمتی کند....

(قسمتی از وصیتنامه شهید نوجوان ۱۳ ساله، شهید علیرضا محمودی پارسا)

خاطره ای به یاد شهید معزز شاه‌میری، شهیدان چهارراهی و علیرضا محمودی پارسا

#آسمانی‌ترین-منطقه‌ی-زمین....

🌸 یه شب در خواب، گوشه‌ای از طلائی‌ه را مانند قطعه‌ای از بهشت دیدم. بنابراین، از فردای آن شب جست‌وجو در آن گوشه را شروع کردیم و در کمتر از ۲۰ روز ۱۲۳ شهید یافتیم. یک‌بار نیز تردید داشتیم که آیا جاهایی از طلائی‌ه مکان مناسبی برای جست‌وجو می‌باشد یا خیر؟ یکی از بچه‌ها استخاره کرد و این آیه آمد: شما بر بهشت خدا وارد می‌شوید. سفر به آسمانی‌ترین منطقه‌ی زمین، "نشریه ارزش‌ها" ش ۷۰

#بچه‌ی-مرده‌شورا!

🌸 اغلب شهدای بابل‌سرا پدر شهید محمدرضا بندری غسل و کفن کرده بود. تو منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۶ که بودیم، هر وقت محمدرضا وارد چادر می‌شد، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: امه مرده شور وچه بییمو. «بچه‌ی مرده شور ما اومده.» او هم در جواب می‌گفت: وقتی من شهید شدم، پدرم با آب گرم جنازه‌ی مرا غسل می‌دهد و با آب دیدگانش کفن بر تنم می‌پوشد، اما شما چی؟ آب سرد بر بدنتان می‌ریزند و داد جنازه‌تان را در می‌آورند.

🌸 سال ۱۳۷۲ برای تفحص شهدا به چیلات رفته بودیم. جنازه‌ی آخرین شهیدی که پیدا کردیم متعلق به محمدرضا بود. بعضی‌ها دست و پایش را با سیم تلفن بسته

و تیر خلاص هم به او زده بودند. در آن لحظه به یاد فرازی از وصیت نامه‌اش افتادم که نوشته بود: «شاید من برنگردم. اگر فرزندان دختر بود، اسمش را بگذارید؛ فاطمه زهرا.» هفت ماه بعد از شهادتش دخترش، فاطمه زهرا، متولد شد. وقتی پیدایش کردیم، سرم را گذاشتم روی تخته سنگی و گریه کردم. بچه‌های تفحص گفتند: چرا گریه می‌کنی؟ خاطره‌ی بالا را برایشان تعریف کردم و گفتم: حالا این پدر، چطور استخوان‌های پسر تازه دامادش را غسل و کفن کند....؟! علی‌اکبر محمدپور

#مسئله_این_است!!!

🌸 شهید «حمزه بابایی» همراه عده‌ای از رزمندگان، به منطقه‌ی عملیاتی بدر رفته بودند. نمی‌دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن، پس از مدتی جست‌وجو به نتیجه‌ای نرسیدند. کم‌کم بچه‌ها روحیه‌هایشان را نیز از دست می‌دادند. «حمزه بابایی» که استاد تقویت روحیه بود، به شوخی رو به بچه‌ها کرد و گفت: «یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم.» همگی خوشحال دورش جمع شدند و سؤال کردند: «هان بگو. از کجا می‌شود فهمید وضعیت منطقه را؟» او درحالی‌که می‌خندید، گفت: «از صدای قورباغه‌ها! اگر موسیقی آن‌ها در دستگاه شور باشد، یعنی «قور قور» بکنند، منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و «القور، القور» بکنند، منطقه در تصرف دشمن است.» راوی: شهید حمزه بابایی



شهید مدافع حرم جواد محمدی

دقیق تر که فکر می کنم ، تصویر جواد در لباس خادمی اش می آید جلوی چشمم در اردوی راهیان نور. یا دارد بیل می زند ، یا توی آشپزخانه است. آنقدر که من جواد را در لباس خادمی اش دیدم، در لباس پاسداری اش ندیدم. به تکلیفش عمل می کرد. هیچ وقت نشد بگویند من در سوریه فرمانده هستم، چرا باید بیایم اینجا و بیل دستم بگیرم. بیل دستش می گرفت و گونی پر می کرد برای سنگر . یا جارو می کرد و تی می کشید. اهل عمل به وظیفه بود. کاری نداشت که این تی کشیدن یا بیل زدن در شان یک فرمانده هست یا نه.

به نقل از هم‌رزم شهید
برگرفته از کتاب «پی برادر»

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

#رویای_صادقانه....

🌸 داوود خیلی شوخ بود همیشه باعث خنده ما می‌شد. دوست نداشت کسی را ناراحت ببیند. یادم می‌آید یک بار که برای مرخصی آمده بود، ماه رمضان بود و اوایل جنگ و موقع خاموشی‌ها. برای سحر که بیدار شدیم ناگهان خاموشی شده و برق‌ها قطع شد. همه سراسیمه شده بودیم ولی داوود با همان شوخ طبعی گفت: بابا من فردا صبح می‌رم منطقه. اون جا از این جا خیلی امن تره!

راوی: مادرگرامی شهید

🌸 روزی برای یکی از خواهرانش خواستگار آمده بود. خواهرش گفته بود تا داوود برنگردد من ازدواج نمی‌کنم. بعد همان شب خواهرش خواب دید که داوود برگشته و به او می‌گوید شما ازدواج کن و من هم یک ماه دیگر برمی‌گردم. خواهرش ازدواج کرد و یک ماه دیگر جنازه آن شهید بزرگ و معطر را به خانواده تحویل دادند.

راوی: خواهرگرامی شهید

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید داوود آجرلو

منبع: سایت نوید شاهد

#برای_آزادی_قدس....

🌸 افسرهای بعثی ریختند سرش و زیر مشت و لگد و ضربات کابل ازش سؤال می‌پرسیدند: چرا به جبهه آمدی؟ - برای آزادی قدس! - قدس که دست اسرائیل است، چرا به ما حمله کردید؟ - راه قدس از کربلا می‌گذرد. وقتی این حرف‌ها را می‌زد، آرام بود؛ گویی هیچ اتفاقی دوروبرش نمی‌افتد. کار بعثی‌ها هم شده بود هجوم، مشت، لگد، کابل، فحش....

#آن‌ها_اسیر_ما_بودند!!

🌸 در اردوگاه شخصی بود هر وقت سربازان عراقی وسیله‌های ممنوعه مثل قلم، کاغذ، کتاب، دعای کمیل و تیغ پیدا می‌کردند، می‌گفتند: «مال کیست؟» می‌گفت: «برای من است.» اهل دعای کمیل نبود. دعای کمیل نمی‌خواند اما وقتی در آسایشگاه پیدا می‌شد، می‌گفت: «برای من است. من هیکلم بزرگ است شما بچه شانزده-هفده ساله هستید و طاقت شکنجه را ندارید.» یک خودکار در آسایشگاه گرفتند. خودکار برای آقای عارفی یکی از بچه‌های دزفول بود. گفتند: «برای کیست؟» گفتم: «برای من است.» سرباز عراقی با دو دست توی گوش من زد. پرده گوش‌های من پاره شد و....

🌸 و تا همین الآن با آن گوش‌ها دارم زندگی می‌کنم. این‌گونه سختی‌های دوران اسارت را با محبت به یکدیگر حلاوت کرده بودیم. می‌افتادیم جلوی یکدیگر تا شکنجه نشویم. این‌ها موجب شد عراقی‌ها هر کاری کردند محبت ما را از بین ببرند، نتوانستند. در غم و شادی یکدیگر شریک بودیم. اسارت ما را نشکست ما اسارت را شکستیم. ما اسیر عراقی‌ها نبودیم، عراقی‌ها اسیر ما بودند. ابریشم‌چی به اسرا وعده پول و ماشین و خانه و امکانات می‌دهد از ۱۸۰۰ اسیر تنها ۳ نفر قبول می‌کنند. راوی: آزاده سرافراز قادر آشنا-منبع: خبرگزاری مهر

#فرمانده‌ای-که-نگذاشت-خجالت-بکشم!!

🌸 روز جمعه بود و برای غسل جمعه به حمام کانکسی گردان رفته بودم و از قضا شلوغ بود. شروع کردم بازی در آوردن و بچه‌ها را خندانند. روبروی یک دوش ایستادم گفتم اخوی مگه دیشب از تخت افتادی. درب دوش باز شد و فرمانده گردان از دوش خارج شد من هم که حسابی خجالت زده شده بودم با عجله وارد دوش شدم و درب را بستم. درب بسته نمی‌شد تا درب را باز کردم دیدم انگشت دست فرمانده لای درب مانده. سرتون را درد نیاورم اون روز فرمانده دل‌اور ما هیچی نگفت و بخاطر این‌که من خجالت نکشم در گردان هم آگه من را می‌دید مسیر جابجا می‌کرد. ایشان شهید علی آقا اربابی فرمانده گردان علی بن ابیطالب علیه السلام در

لشکر ۸ نجف اشرف که در عملیات بیت المقدس هفت در شلمچه شهید شدند، بودند. شادی روحش صلوات. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی اربابی -

راوی: رزمنده دل‌وراکبر سهرابی

#روی-که-کم-شد!!

🌸 بیمارستان الرشید بغداد بستری بودیم. يك شب سرباز عراقی آمد توی اتاق و به طعنه گفت: بگید ببینم توی مملکت شما هم از این مهتابی‌ها پیدا می‌شه؟ یکی از بچه‌ها برای این‌که رویش را کم بکند گفت: ما این مهتابیا رو توی طویله‌هامون نصب می‌کنیم. سرباز که از این حاضر جوابی عصبانی شده بود گفت: حیف که مریضی، وگرنه می‌دونستم باهات چه معامله‌ای بکنم!

#قبول-بند-کفش-بودن!!

🌸 سال ۶۱، پادگان ۲۱ حمزه، فخرالدین حجازی آمده بود منطقه برای دیدن دوستان. طی سخنرانی خطاب به بسیجیان روی ارادت و اخلاصی که داشت، گفت: من بند کفش شما هستم. یکی از برادران، نفهمیدم خواب بود یا برایش درست مفهوم نشد. از ته آن مجلس با صدای بلند در تائید و پشتیبانی از حرف او تکبیر سر داد. جمعیت هم با الله اکبر خودشان بند کفش بودن او را قبول کردند.

....#نگرفت!!

🌸 پاسگاه زید عراق پدافند بودیم. شب هنگام نگهبانی خوابم برده بود. پاسبخش میاد می‌بینه که من خوابم یواش اسلحه‌ام را برداشته بود و با خود برده بود گذاشته بود توی سنگر آر.پی.جی (سنگر آر.پی.جی مکانی بود جهت نگهداری گلوله‌های آر.پی.جی) برگشته بود بالای سرم و بیدارم کرد و گفت: گروه گشتی‌های عراق از این جا عبور کرده چرا اسیرشون نکردی؟ من که دیدم اسلحه ندارم حسابی باورم شد که اسلحه‌ام رو عراقی‌ها برده‌اند. بهم گفت: من همین جا نگهبانی می‌دم تو برو و نگهبان بعد رو بیدار کن بفرس بیاد و فردا خودت رو به فرماندهی گردان معرفی کن. من ناامیدانه به طرف سنگر خودمان راه افتادم به سنگر آر.پی.جی که رسیدم ناخودآگاه نگاه کردم ببینم عراقی اون جا نباشند که دیدم یه اسلحه اونجاست. برداشتم و آوردم داخل سنگر دیدم اسلحه خودمه متوجه شدم که پاسبخش کلک زده! رفتم اسلحه‌ام رو محکم بستم به خودم و خوابیدم فردا صبح فرماندهی منو خواست با اسلحه رفتم شماره اسلحه رو چک کردند دیدند درسته. فرمانده پاسبخش رو سه شب پشت سرهم نگهبان گذاشت و تا آخر مأموریت پاسبخش تا منو میدید می‌گفت نمی‌دونستم یه نفر از پشت کوه بیاد سر من کلاه بزاره وبچه‌ها می‌خندیدند. راوی: هوشنگ صادقی جمعی (گردان ۹۶۰ لشکرالمهدی)

#عروج_شبانہ....

🌸 بارها متوجه می‌شدم که همسر (شهید ابوالحسن حسنی) نیمه شب از خانه خارج شده بعد از نماز صبح به منزل باز می‌گردد. ابتدا خود را به خواب زده، فکر می‌کردم به دنبال مأموریت‌های سپاه، شب‌ها از خانه بیرون می‌رود. یک شب طاقتم تمام شد و خیلی آرام و مؤدبانه گفتم: دلم می‌خواهد بدانم شب‌ها کجا می‌روی؟ وقتی متوجه شد که من نیز می‌دانم شب‌ها از خانه خارج می‌شود با خونسردی تمام گفت: امشب با هم می‌رویم. نیمه شب پتویی برداشته به اتفاق از خانه خارج شدیم. يك راست به گلستان شهدا رفت. کنار قبر "شهید اسدالله باغبان" پتو را پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد. در نماز او را نظاره‌گر بودم. اصلاً مثل این که با تکبیره الاحرام از آسمان نیز بالاتر می‌رفت و با سلام نماز دوباره به زمین باز می‌گشت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابوالحسن حسنی و شهید معزز اسدالله باغبان

#دست_يك_مشت_استخوان!!

🌸 ایام جنگ بود و دلیرمردی از مازندران قصد حضور در جبهه داشت. مادر با دلشوره‌ای پراز مهر از او پرسید: «مادر جان کی برمی‌گردی؟» او به اطراف نگاهی کرد و با لبخند گفت: «عروسی دخترعمو برمی‌گردد.» همه خندیدند. دختر عمو فقط ۸

سال داشت!! دلاور رفت و دیگر بازنگشت. گفتند: به شهادت رسیده اما پیکرش مفقود است. ۸ سال بعد چند پاره استخوان به مادر او تحویل دادند و گفتند: «این پیکر پسر توست.» مادر کنار پاره‌های استخوان نشست و گریست، آن هم در شب عروسی دختر عمو.

🌸 عروس ۱۶ ساله گوشه‌ای نشست، غصه، دلش را فرا گرفت. کسی در گوش دلش زمزمه کرد که: «حالا نمی‌شد این چند پاره استخوان فردا بیاید؟» شب از نیمه گذشت که همه به بستر رفتند. خواب چشمان عروس غم آلود را در خود گرفت. در خواب دید که در منجلابی افتاده و دائم فرو می‌رود. کار به جایی رسید که فقط دستش بیرون مانده بود و در دل گفت: «خدایا چرا کسی به فریادم نمی‌رسد؟! ناگهان دستی از غیب آمد و او را از منجلاب بیرون کشید و صدایی در دل تاریکی گفت: «این دست، دست همان يك مشت استخوان است که دیشب به میهمانی تو آمد.»

📖 کتاب "کرامات شهدا"

#خواهران_در_میدان_مین!!

🌸 هر سال چند روز به عید مانده، مادرم همراه مادر بزرگ و پدربزرگ با گروهی از خانم‌ها و آقایان به اهواز و پایگاه علم الهدی می‌رفتند. آقایان پتو و پوتین و خانم‌ها،

لباس‌ها و ملحفه‌های رزمندگان را می‌شستند. آن سال مادرم مرا که هنوز ۱۰ سالم تمام نشده بود، همراه خودش برد. خانم‌ها در ساعت هشت صبح کنار ظرف‌های رخت می‌نشستند تا اذان ظهر و پس از نماز و ناهار دوباره تا نزدیک اذان مغرب به رخت شستن می‌پرداختند. سطل‌هایی را که خانم‌ها، رخت‌های شسته را داخل آن می‌گذاشتند (با این‌که خیلی سنگین بود) با تمام قدرت بلند می‌کردند و به آن‌ها که سر حوض ایستاده بودند، برای آبکشی می‌رساندند.

🌸 خانم‌ها اسم مرا («سرباز کوچولو») گذاشته بودند و هر کسی صابون، تاید، وایتکس و.... لازم داشت به من می‌گفت تا برای او ببرم. یکی از روزها که همه مشغول شستن لباس‌ها بودند و من هم مأموریت خودم را انجام می‌دادم عراق اعلام کرده بود که شهر را بمباران خواهد کرد و به مردم مهلت داده بود که شهر را ترک کنند. خانم موحد مسؤل خواهران پایگاه شهید علم الهدی میان خانم‌ها آمد و با جذبه‌ای که داشت، گفت: خواهران! خسته نباشید. اجر همه شما با حضرت زهرا(س). بعد ادامه داد: امروز به چند رزمنده فداکار نیاز داریم تا به میدان مین بروند. همه خانم‌ها همدیگر را نگاه کردند و زمزمه‌ها بلند شد. میدان مین؟! مگر....

🌸 مگر خواهران را به میدان مین می‌برند؟! خانم موحد با قاطعیت باز پرسید: کی حاضر است به میدان مین برود؟ دختران جوان ۱۸ و ۱۹ ساله بدون این‌که سؤال

کنند؛ رفتند و کنار خانم موحد ایستادند و با این عمل آمادگی خود را اعلام کردند. خانم موحد دستی به سر و روی آن‌ها کشید و گفت: نه! شما خیلی جوانید. اما دختران گفتند: ما حاضریم! خانم موحد آن‌ها را کنار جویی که در حیاط بود، به صف کرد و به خانمی که مسؤل میدان مین بود، گفت: گونی‌ها را بیاورید! بلافاصله چند گونی را کنار جوی گذاشتند و در گونی‌ها را باز کردند. همه منتظر بودند تا ببینند مین چیست؟ اما....

🌸 همه منتظر بودند تا ببینند مین چیست؟ اما مین هنوز مشخص نبود. چند نفر از خانم‌ها که گونی‌ها را آورده بودند ته گونی‌ها را گرفته و محتوای داخل آن را کنار جوی ریختند. لباس‌های غرق به خون رزمندگان بود که جای گلوله و خمپاره روی سینه، کمر و ران و ... لباس‌ها مشخص بود. از همه دلخراش‌تر این‌که قطعه‌هایی از بدن بچه‌های رزمنده در میان این لباس‌ها وجود داشت. با دیدن این صحنه همه خانم‌ها یک صدا گریه می‌کردند. جوان‌هایی که برای رفتن به میدان مین آماده شده بودند شیلنگ آب را باز کردند، وقتی آب را روی لباس‌ها ریختند جوی خون جاری شد.

🌸 در این هنگام همه یک حالت روحانی پیدا کردند. خانم‌ها درحالی‌که لباس رزمندگان را می‌شستند اشک‌هایشان به داخل تشت می‌ریخت. مادر بزرگم که هر روز در حال رخت شستن برای خانم‌ها مسأله شرعی می‌گفت، وقتی حالت روحانی

خانم‌ها را دید شروع کرد به خواندن دعای توسل. شور و حال عجیبی برپا شد. خانم‌ها نیروی تازه‌ای پیدا کرده بودند! هرچه قدر سطل رخت شسته را خالی می‌کردند. باز پرمی‌شد. در همان حال که رخت می‌شستند... در همان حال که رخت می‌شستند دعا را زیر لب زمزمه می‌کردند و زمانی که به «یا وجیها عندالله» می‌رسیدند، همه با صدای بلند آن را تکرار می‌کردند. دعا به نام حضرت زهرا(س) که رسید همه با سوز و گداز و از ته دل گفتند: «یا وجیها عندالله اشفعی لنا عندالله». مادر بزرگم خانم زهرا(س) را به پهلو شکسته‌اش قسم می‌داد که به یاری رزمندگان بیایند. در همین لحظه حالتی پیش آمده بود که کسی نمی‌توانست منکر آن شود. بوی خوش را همه احساس کرده بودند. بوی خوش از یک طرف می‌آمد اما همه محوطه را پر کرده بود آن بوی خوش از جوی خون لباس‌های خونی رزمندگان بود.

راوی: سرکار خانم حمیده مرادیان از بانوان ایثارگر سال ۱۳۶۴

#به_شیرینی_عسل!

🌸 توی سنگر هر کس مسئول کاری بود. یک بار خمپاره‌ای آمد و خورد کنار سنگر؛ به خودمان که آمدیم؛ دیدیم رسول پای راستش را با چفیه بسته است. نمی‌توانست درست راه برود. از آن به بعد کارهای رسول را هم بقیه بچه‌ها انجام دادند... کم‌کم بچه‌ها به رسول شک کردند! یک شب چفیه را از پای راستش باز کردند

و بستند به پای چپش!! صبح بلند شد؛ راه افتاد؛ پای چپش لنگید! سنگر از خنده بچه‌ها رفت روی هوا. تا می‌خورد زدنش و مجبورش کردن تا یه هفته کارای سنگرو انجام بده. خیلی شوخ بود؛ همیشه به بچه‌ها روحیه می‌داد؛ اصلاً بدون رسول خوش نمی‌گذشت. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز رسول خالقی

#میرییم_میدان_مین!

🌸 داشتیم برمی‌گشتیم. کار تمام شده بود که خوردیم به کمین عراقی. هم ما اونارو دیدیم و هم اونا مارو. تاریکی شب، مجال فکر کردن رو از آدم می‌گرفت. علی آقا هم توی آموزش اینجوری بهمون یاد داده بود که تو کار شناسایی نباید با عراقیها درگیر بشی، مبادا اسیر شین عملیات لو بره! اما این دفعه خودش هم باهامون بود. گفت: میریم تو میدان مین! جدی گفتم: شوخی می‌کنی؟! خندید و افتاد جلو. پاک قاطی کرده بودیم. توی فکر بودم که پاهام گرفت به یه سیم تله. گفتم: علی آقا گیر کردم، پامو بردارم مین منفجر می‌شه!

🌸بازم خندید و گفت: چیزی نیست، سریع بیا به سمت من. ده متر دور نشده بودم که دو تا مین منور روشن شد و یه مین گوشت کوبی هم منفجر. هنوز نفهمیدم از کجا می‌دونست که مین‌ها بلافاصله عمل نمی‌کنن! عراقی‌ها هم اصلاً آفتابی نشدند. آب که از آسیاب افتاد، گفتم: مگه تو آموزش نمی‌گفتی نباید جای ما

لو بره؟ گفت: چرا، اما اینجا، جای ما برای اونا لو رفته بود، اونا مارو دیده بودند! من می‌خواستم اونا بدونند که ما هم اونا رو دیدیم. هیچ راهی نداشت، الا روشن شدن منور. 🌹 خاطره ای از شهید علی چیت‌سازیان نابغه جنگ 📖 کتاب "دلیل"

#درک....

🌸 تعریف می‌کرد حاج ابراهیم کولر ماشین را روشن نمی‌کرد و به بقیه می‌گفت: شیشه‌ها را پایین بیارید تا خنک بشید. بقیه می‌گفتند: چرا؟! می‌گفت: چون کولر روشن کنید وضع بسیجی‌های در خط را درک نمی‌کنید!! 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیر فرمانده شهید حاج محمد ابراهیم همت

#به_دنبال_رد_پای_اضطراب!!

🌸 می‌دانست تازه واردند. می‌خواست روحیه آن‌ها را امتحان کند.
"می‌دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بریدند.
" زیرکانه نگاه شان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود که جواب محکمی شنید: - "اگر سر ما پانزده نفر رو هم جدا کنند خوشحال می‌شیم؛ چون با اختیار خودمون و با رضایت آمدیم."

راوی: رزمنده دلاور علی گروسی




شهید مدافع حرم بابک نوری هراسی

بابک اکثر شبها جای بقیه نگهبانی می داد. وقتی مسئولیت زدن لوح نگهبانی بر عهده بابک بود، طوری ساعت پست خودش را انتخاب می کرد که بقیه ، زمان بیشتری برای استراحت داشته باشند. وقت نگهبانی بچه ها، بابک از خواب بیدار می شد و برایشان خوراک می برد و کنارشان می نشست تا تنهایی و سکوت خوفناک شب ، اذیتشان نکند. دیگر خیلی ها وقت پست دادن ، منتظر بابک بودند تا برایشان میوه و خوراک ببرد و دمی هم صحبت شان شود.


به نقل از همزمر شهید
برگرفته از کتاب «بیست و هفت روز و یک لبخند»

#یواش-یواش....

توی ماشین داشت اسلحه خالی می‌کرد، با دو-سه تا بسیجی دیگه، از عرق روی لباس‌هایش می‌شد فهمید، چقدر کار کرده.... کارش که تموم شد از کنارمان داشت می‌رفت؛ به رفیقم گفت: چطوری مش علی؟ به علی گفتم: کی بود این؟ گفت: مهدی باکری جانشین فرمانده! گفتم: پس چرا داره بار ماشین رو خالی می‌کنه؟! گفت: یواش یواش اخلاقی میاد دستت....  خاطره ای از شهید مهندس مهدی باکری

#خاکه-مقدس

بین راه انبوه قوطی‌های کمپوت و کنسرو و ساندیس به چشم می‌خورد که بعد از استفاده کنار جاده ریخته شده بود. به قرارگاه که رسیدیم، حسین فرمانده قرارگاه رو صدا زد و بعد از تذکر بهش گفت: این جا خاکه و خاک هم پاکه! نباید هر چی دستمون می‌رسه این جا بریزیم و باید مثل خونه خودمون برخورد کنیم. شما تو خونه خودت این جور آشغال می‌ریزی؟ سریع چند نفر رو بگو بیان هر چی قوطی موطی و آشغال این جا هست همه رو جمع کنن. خودش هم تا زمانی که تموم آشغال‌ها جمع نشد اون جا رو ترک نکرد.

 خاطره ای به یاد جانباز شهید سردار حاج حسین خرازی

🌸 ضابط قوه قضائیه بود. اتاقای زندانیا رو با دستای خودش، جارو می‌زد. باهاشون خیلی مهربون بود و به آب و غذاشون می‌رسید. این‌طور نبود که حالا چون مجرم هستن باهاشون بد رفتاری کنه یا نیشو کنایه بهشون بزنه. برعکس، همیشه براشون از خدا و توبه و انجام کارای خوب حرف می‌زد. همیشه به ما می‌گفت: اینا مهمونای ما هستن، همون‌طور که هیچ وقت با مهمون، بداخلاقی نمی‌کنیم، باید همیشه با اینا مهربون باشیم، بلکه با دیدن رفتار ما به فکر اصلاح خودشون بیفتن و بنده خوبی برای خدا بشن. 🌸 خاطره ای به یاد شهیده معزز رقیه محمودی اصل 📖 کتاب "باید امشب بروم"

#درست-شد....

🌸 گفتم: حسین دارم از استرس می‌میرم، گفت: یه ذکر بهت می‌گم هر بار گیر کردی بگو، من خیلی قبولش دارم: گرهی کار منم همین باز کرد. (آخه خودشم به سختی اجازه‌ی خروج گرفت.) گفتم: باشه داداش بگو. گفت: تسبیح داری؟! گفتم: آره. گفت: «بگو الهی بالرقیه سلام الله علیها. حتما سه ساله‌ی ارباب نظر می‌کنه، منتظرتم و قطع کردم. چشممو بستم شروع کردم: الهی بالرقیه سلام الله علیها، الهی بالرقیه سلام الله علیها.... ۱۰ تا نگفتم که یهو گفتم: این پنج نفر آخرین لیسته؛ بقیه اش فردا،

توجه نکردم همینجور ذکر می‌گفتم که یهو اسمم رو خوندن، بغضم ترکیب با گریه رفتم سمت خونه حاضرشم، وقتی حسین رو دیدم گفتم: درست شد. اشک تو چشمش حلقه زد و گفت: الهی بالرقیه سلام الله علیها.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز حسین معزز غلامی

#پایان_کار!!


🌸 پیش از عملیات فتح المبین، قرار بود امکانات وسیعی در اختیارمان بگذارند. اما موقع عملیات امکانات رسیده بسیار اندک بود. این امر باعث نگرانی من شد. پیش خود فکر کردم که چطور با این امکانات کم می‌توانیم یک تیپ جدید تشکیل بدهیم و عملیات موفقیت آمیز انجام شود؟ شب هنگام، برای وضو گرفتن، به محوطه آمدم، در همان تاریکی شب، گرمی دستی را بر شانه‌ام حس کردم، روی برگرداندم و برادر سپاهی را دیدم که می‌گفت:

برادر احمد! شما خدا و ائمه را فراموش کرده‌اید؟ به خدا توکل کنید و امکانات را نادیده بگیرید. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد. ان شاءالله به زودی برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در آن جا نیست! سخنانش قلبم را آرام کرد آن شب آموختم که امکانات اصلی نزد خداوند است.

راوی: فرمانده جاوید الاثر حاج احمد متوسلیان

#آنهايي_هستيم_که...!

یکی از بی‌سیم‌های تکفیری‌ها افتاد دست ما. سریع بی‌سیم را برداشتم. می‌خواستم بد و بیراه بگویم اما شهید محمدخانی آمد و گفت که: دشمن را عصبانی نکن. گفتم: پس چی بگم به اینا؟ گفت: بگو آگه شما مسلمانید ما هم مسلمانیم. این گلوله‌هایی که شما سمت ما می‌زنید باید وسط اسرائیل فرود می‌آمد. سؤال کردند: شما کی هستید و چرا با ما می‌جنگید؟ گفت: به آن‌ها بگو ما همون‌هایی هستیم که صهیونیست‌ها را از لبنان بیرون کردیم. آن‌هایی هستیم که آمریکایی‌ها را از عراق بیرون کردیم. ما لشکری هستیم از لشکر رسول الله. هدف نهایی ما مبارزه با صهیونیست و آزادی قبله اول مسلمانان، مسجد الاقصی است. بحث و جدل ما ادامه پیدا کرد تا وقت اذان. بعد از ظهر همان روز ۱۲ نفر از تکفیری‌ها آمدند و تسلیم شدند. می‌گفتند از شما در ذهن ما یک کافر ساخته‌اند. خاطره ای از

شهید مدافع حرم محمدحسین محمدخانی  کتاب "عمار حلب"

#عملیاتی_که_منتفی_شد....


در ۲۶ اسفند سال ۶۳ و در طی عملیات بدر دستور عقب نشینی رسید و قرار بر آن شد که در ۲۹ اسفند عملیات را دوباره آغاز کنیم. ۲۹ اسفند شد و رزمندگان اطلاعاتی برای شناسایی و تأیید حمله جلو رفته بودند که خبر اسارتشان و شهادت

چند نفر از آن‌ها رسید. شهید صیاد شیرازی رسماً اعلام کرد که عملیات منتفی شده و برخی می‌توانند برای تعطیلات نوروزی به مرخصی بروند. بسیاری از هم‌زمان در طول عملیات و برخی هم در روز شناسایی به شهادت رسیدند و ما نمی‌دانستیم این خبر را چگونه به خانواده‌هایشان برسانیم، به همین خاطر تمام طول مسیر را بی‌رغبت به رسیدن بودیم و عید و تحویل سال برایمان معنایی نداشت. راوی: «گلعلی بابایی» در کتاب خاطرات خود از جنگ با عنوان «ضربت متقابل»


#بر_بال_فرشتگان....

🌸 در سرزمین کبریایی شلمچه، ساعتی به عملیات کربلایی ۸ مانده بود و بچه‌ها وصیت‌نامه‌ها را نوشته بودند و خود را عطرآگین نمودند. آخرین وضو را ساختند تا پس از نماز مغرب و عشاء در یورش دیگری بر خصم زبون افتخاری برای امت اسلام بیافرینند. اذان مغرب و عشاء فرا می‌رسد و عاشقان مهبیای نماز می‌شوند. بچه‌ها به سیدعلی هاشمی که طلبه‌ای با صفا و با سابقه‌ی طولانی در جبهه بود و فرماندهی یکی از گروهان‌ها را به عهده داشت، پیشنهاد نماز جماعت می‌دهند. او به نماز می‌ایستد و چند نفر از هم‌زمان به او اقتدا می‌کنند. به قنوت نماز می‌رسد و دعای «اللهم الرزقنا توفیق الشهادت فی سبیلک تحت رایت نبیک و اولیائک» (خدا شهادت در راهت را در زیر لوای پرچم پیامبرت و اولیائت روزی ما گردان.) را می‌خواند

و در همان حال دعایش مستجاب می‌گردد. گلوله‌ی کاتیوشای عراقی فرود می‌آید و

آن جمع رحمانی را به معراج می‌رساند.  کتاب "نماز شهدا"، صفحه ۷۰

#حالی_که_به_ما_داد!

 قبل از غروب آفتاب به مهران رسیدیم. خسته و کوفته با همان سرو وضع آشفته

به بهداری رفتیم. آن جا صحنه‌ای را دیدم که هرگز یادم نمی‌رود. جلو در اورژانس، یکی

از اون بچه‌های شوخ که بهش بمب روحیه هم می‌گفتند، بشکلی که جلب توجه کند

و حالی به ما داده باشد، نشست و با خود خلوت کرده بود و دست‌ها رو بالا برده و

می‌گفت: «خدایا! از این که منو آفریدی و به جبهه آوردی، مرسی! دستت درد نکند،

شرمنده‌ام کردی!» کتاب گلخندهای آسمانی

#هندوانه_ناجی_جان!

 در محور رأس البیشه یا همان رأس الپشه فاو! حدود یک کیلومتر از جاده در

تیررس مستقیم دشمن بود و خودروها چراغ خاموش و با سرعت طی مسیر

می‌کردند. شب‌هنگام در ظلمات شب ترک موتور پرشی برادر کریمی عازم مقر بودیم

با سرعت سرسام آور به ناگه برخورد شدید ما به پشت تویوتای پراز هندوانه و ادامه

ماجرا.... دست و پا و سر در داخل هندوانه بود و یک لحظه طمع شیرین شهادت با

طمع هندوانه قاطی شده بود! خودرو به مقر رسید و ما در داخل تل هندوانه
ترکیده و خنده همزمان که می‌گفتند طمع شهادت شما عجب طعمی داره!
قارپوزیه!...راوی: رزمنده دلاور سیدموسی میرنژاد تولون

#وقتی_خط_نورانی_شد...

🌸 در حاشیه "خور عبدالله" مشغول صرف شام بودیم. حاج قاسم به اتفاق برادر
فارسی تشریف آوردند. از قرارگاه خبر آوردن نیروها را برای عملیات فردا تجهیز کنیم؛
دشمنان قصد دارند منطقه را بمباران شیمیایی کنند. حاج قاسم تذکرات لازم را
دادند. به بچه‌ها گفتند: حالا برای نزول باران دعای توسل برگزار کنید؛ فردا هوا بارانی
شود و هواپیماهای دشمن نتوانند پرواز کنند. ساعتی بعد صدای مناجات بچه‌ها
خط را نورانی کرد. هنوز دعا به پایان نرسیده بود که قطره‌های شفاف باران را روی
چهره‌های خود حس می‌کردیم. حاج قاسم درحالی‌که شب‌نم مژه‌هایش با نم نم
باران درهم آمیخته بود با خود می‌گفت: خدایا این دعای کدام بسیجی عارف بود که
مستجاب شد؟!

🌸 خاطره ای به یاد سردار دلها شهید حاج قاسم سلیمانی


📖 کتاب "اقتدا به عاشورائیان"

#اهانت_به_نظم_جنگ!!


🌸 نزدیک صبح بود که تانک‌هایشان، از خاکریز ما رد شدند. ده پانزده تانک رفتند سمت گردان رآوندی. دیدم اسیر می‌گیرند. دیدم از روی بچه‌ها رد می‌شوند. مهماتِ نیروها تمام شده بود. بی‌سیم زدم عقب. حاج مهدی خودش آمده بود پشت سرِ ما. گفت: به خدا من هم اینجام. همه تا پای جان باید مقاومت کنین. از نیروی کمکی خبری نیست. باید حسین‌وار بجنگیم. یا می‌میریم، یا دشمنو عقب می‌زنیم. داشت سخنرانی می‌کرد، رسید به نظم. گفت: ما اگر تکنولوژی جنگی عراق را نداریم، اگر آن هواپیماهای بلند پرواز شناسایی را نداریم، لااقل می‌توانیم در جنگ‌مان نظم داشته باشیم. امروز کسی که سپاهی ست و شلوار فرم را با پیراهن شخصی می‌پوشد، یا با لباس سپاه، کفش عادی می‌پوشد، به نظم جنگ اهانت کرده. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج مهدی زین الدین

#بگذار_این_اجر_به_من_برسد!


🌸 به اطرافیانش بسیار محبت می‌کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می‌آمد من را می‌بوید و می‌بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می‌کند، من را می‌بوید. می‌گفت همه افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می‌گفت هر چیزی که لازم داری و می‌خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگر

می‌گویی؟ بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم. مانند یک پسر هجده ساله، شیرین‌زبان و خندان بود.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید، سردار حسن تهرانی مقدم (پدر موشکی ایران) - راوی: مادرگرامی شهید

#در-مسیر-بهشت....

 نمازهایشان به ویژه نماز شب‌هایشان خاضعانه و عاشقانه بود؛ تقریباً نمی‌شود گفت هیچ قنوت ایشان بدون گریه و طلب شهادت سپری می‌شد. بعد از نماز صبح وقتی از مسجد به منزل می‌آمد مشغول خواندن دعای عهد و زیارت عاشورا می‌شد و تا طلوع آفتاب بیدار بودند.

یادم می‌آید یک‌بار هم مسافرت بودیم که وقت اذان شد و برای اقامه نماز در یک مسجد سرراهی توقف کردیم. سرویس‌های بهداشتی آن‌جا کاملاً تاریک بود؛ وقتی نمازش را خواند رفت از مغازه لامپ خرید و نصب کرد بعد مجدد راه افتادیم؛ به رفاه حال دیگران و کمک به فرهنگ نماز و نمازخوانی حساس بود.

 خاطره ای به یاد شهید معزز حاج حمید مختار بند

راوی: همسرگرامی شهید



شهادت مدافع حرم سید میلاد مصطفوی

یک شب ماه مبارک رمضان بود. آمدم سر مزار سید میلاد. دیدم چند جوان که خیلی چهره هاشون نشون نمی داد اهل هیئت و مسجد باشند، آنجا نشسته اند. باب صحبت را با آنها باز کردم. گفتند: ما همه مدیون سید هستیم. هر کدام شان نوع رفاقت شان با سید را مطرح کردند و اینکه سید دست آنها را گرفت. یکی از آنها گفت: من نماز خواندم را مدیون سید هستم. بی نماز بودم؛ سید دستم را گرفت اهل نماز کرد. اول با ما رفیق می شد، محبتش در دلان می نشست و هر چه سید می گفت، سراپا گوش می کردیم.

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه


#صدای_بقیه...!!

🌸 در یکی از شبها برای تجدید وضو به دستشویی‌هایی که بین گروهان ما و گروهان دیگر قرار داشت رفته بودم. دو-سه نفری در صف بودیم از جمله "شهید محمد آشنا" از بچه‌های مخابرات. وقتی که نوبت به من رسید و مستقر شدم به یک‌باره هوا دگرگون شد و گرد و خاک و باد شدیدی به پا شد و از شدت خاک و گردباد چند قدمی خود را هم نمی‌توانستیم ببینیم. به ناگاه چادر دستشویی از جا کنده شد و من با ترس از دیده نشدن هرطوری بود به سرعت باد، خودم را به پشت تانکر بزرگ آبی که بقیه هم پناه گرفته بودند رساندم. صدای بقیه به گوشم می‌آمد که می‌گفتند بیچاره کسی که توی دستشویی بوده!! راوی: رزمنده دل‌اور رحیم بنی داودی



#من_می‌دانستم....

🌸 سیدجاسم انگار مبارزه و نبرد با گوشت و خونس عجین شده بود و من می‌دانستم که ازدواج با یک رزمنده چقدر سخت است و خودم را برای همه چیز از جانبازی تا اسارت و نهایتاً شهادتش در زمان جنگ تحمیلی آماده کرده بودم، همیشه آخر همه دعاهایش از خداوند رزق شهادت بود. او همیشه گوش به زنگ حرف حضرت آقا بود، می‌گفت ما باید ببینیم در مسائل ریزو درشت آقا چه می‌گویند، سید فردی بسیار با تقوا، منظم و فعال، خنده‌رو، متواضع، اجتماعی و حساس روی

اعتقاداتش بود، همیشه گره از مشکلات دوستانش باز می‌کرد؛ در عوض از آن‌ها می‌خواست که برای شهادتش دعا کنند. جانباز شیمیایی بود و بیشتر فصل سرما را در بیمارستان سپری می‌کرد و به گونه‌ای می‌شد که حتی نمی‌توانست حرف بزند و مجبور بود همه حرف‌هایش را بر روی برگه بنویسد تا این‌که به پیاده‌روی اربعین رفت و کمی حالش بهتر شد، به نظر امام حسین علیه‌السلام شفایش داده بود.

خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز مدافع حرم سید جاسم نوری 

#تنفس_بین_جلسه!

همه فکر می‌کردن خیلی عبوس و خشنه؛ در یکی از جلسات فرماندهان سپاه در تهران، همه فرماندهان با لباس رسمی در آن شرکت کرده بودند؛ جلسه سنگینی بود، در تنفس بین جلسه، یک شلنگ آب در جلسه دیدم، حاج قاسم با شلنگ داخل آمد و همه فرماندهان را با آب خیس کرد.  خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی  بخشی از خاطرات سردار غلامپور

#تصمیم_در_سردخانه!

برادرم بعد از ظهر یکی از روزها به دیدنم آمد و بعد از مدتی برخاست و گفت قصد دارم به گلزار شهدای اصفهان بروم و سپس خدا حافظی کرد و از منزل خارج شد. بعد

مطلع شدیم که شب به خانه برنگشته. بسیار نگران شدیم. نگرانی ما تا فردا ظهر ادامه داشت تا به منزل آمد، پرسیدیم: دیشب کجا بودید؟

چرا همه ما را نگران کردید؟ گفت: دیشب چند ساعتی گلزار شهدا بودم، بعد از آن هم به سردخانه‌ای که مخصوص شهدا بود رفتم. چهار تابوت شهید را دیدم در کناره پیر خسته‌ای به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. اجساد شهدا را یک به یک نگاه می‌کرد تا آن‌که به بالین فرزند شهیدش رسید....

🌸 صورتش را بر صورت فرزند قرار داد سپس سرش را بلند کرد و دوباره خم شد اما این بار بر روی سینه فرزند با چشمانش با او سخن می‌گفت.

سینه فرزندش را بوسه باران کرد، سپس برخاست و سه مرتبه دور جسد فرزند چرخید بعد از آن ایستاد و دستانش را بالا گرفت و گفت: خدایا این فرزندم در راه تو قربانی شده، این قربانی را از من به شایستگی قبول کن.

در آن لحظه که من شاهد ماجرا بودم به خود گفتم آیا شهادت نصیب من می‌شود دادا (خواهر). من تصمیم دارم به جبهه بروم حال که قرار است انسان بمیرد چه بهتر است که مرگ، مرگ شهادت باشد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز قدمعلی عسگری

حضور_ ائمه_ در_ عروسی_ خوبان!!

🌸 می‌خواست برای عروسیش کارت دعوت بنویسه اول رفته بود سراغ اهل بیت. یک کارت نوشته بود برای امام رضا (ع) مشهد. یک کارت برای امام زمان (ارواحنا فراه) مسجد جمکران. یک کارت هم به نیت حضرت زهرا (س) انداخته بود توی ضریح حضرت معصومه. قبل از عروسی بی‌بی اومه بود به خوابش! فرموده بود: چرا دعوت شما را رد کنیم؟ چرا به عروسی شما نیایم؟ کی بهتر از شما؟ بین همه آمدیم، شما عزیز ما هستی.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید گمنام مصطفی ردّانی پور، فرمانده قرارگاه فتح 📖 کتاب "یادگاران شهید ردّانی پور"

عصرانه‌ی_ خونین!!

🌸 پانزده روز از ازدواج ((سعیدی)) می‌گذشت؛ اما گویا به او الهام شده بود که باید به جبهه برود. ساعت ۴ بعد از ظهر یکی از روزهای بهار، همراه ۱۲ تن از هم‌زمان در وقت استراحت و در محل خدمت، پایگاهی در منطقه‌ی سیا حومه‌ی بانه‌ی کردستان، مشغول بازی فوتبال بودیم. در همین هنگام دو روستایی به ما نزدیک شده و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدند. دو نفر دیگر هم در فاصله‌ی ۲۰۰-۳۰۰ متری ما مشغول کشاورزی بودند.

🌸 آن دو نفر پس از سلام و احوال‌پرسی، به طرف کشاورزان حرکت کردند. دقایقی بعد دیدیم که سفره‌ای را دارند روی زمین پهن می‌کنند، ما به گمان این‌که می‌خواهند عصرانه‌ای بخورند، به این موضوع توجه‌ای نکردیم و دوباره مشغول بازی شدیم، که صدای رگبار اسلحه‌های آن‌ها همه ما را به وحشت انداخت. همه وحشت‌زده روی زمین دراز کشیدیم؛ اما «سعیدی» یک آن از جایش بلند شد و خود را به اسلحه‌خانه رساند و اسلحه‌اش را برداشت.

🌸 هر لحظه به تعداد آن‌ها، که از اعضای حزب «کومله» بودند، اضافه می‌شد. «سعیدی» را دیدم که اسلحه به دست، برای نجات ما به سمت‌شان داشت شلیک می‌کرد. نفس ضدانقلاب را بریده بود؛ اما، ناگهان نقش بر زمین شد و افتاد. خودم را هر طور بود بالای سرش رساندم، بدنش سالم بود. سرش را روی زانویم گذاشتم، که یک آن متوجه شدم تیر به دهانش خورده و از پشت سر خارج شده است.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عین‌الله سعیدی خزان‌آبادی (تولد: ۸ مهر ۱۳۴۲،

شهادت: ۲۳ اردیبهشت ۱۳۶۴)

راوی: رزمنده دل‌آور محمد برهانی

منبع: سایت نوید شاهد

#چه_کسی؟!#

🌸 ماه رمضان سال ۶۶ بود در منطقه عملیاتی غرب کشور بودیم. نیروهایی که در پادگان نبی اکرم (ص) حضور داشتند در حال آماده باش برای اعزام بودند. هوا بارانی بود و تمام اطراف چادر در اثر بارش باران گل آلود بود بطوری که راه رفتن بسیار مشکل بود و با هر گامی گل‌های زیادتری به کفش‌ها می‌چسبید و ما هر روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدیم متوجه می‌شدیم کلیه ظروف غذای سحر شسته شده. اطراف چادرها تمیز شده و حتی توالت صحرائی کاملاً پاکیزه است. این موضوع همه را به تعجب وا می‌داشت که چه کسی این کارها را انجام می‌دهد! نهایتاً یک شب نخواستیم تا متوجه شوم چه کسی این خدمت را به رزمندگان انجام می‌دهد! بعد از صرف سحر و اقامه‌ی نماز صبح که همه بخواب رفتند دیدم که روحانی گردان از خواب بیدار شد و به انجام کارهای فوق پرداخت و این‌گونه بود که خادم بچه‌های گردان شناسایی گردید. وقتی متوجه شد که موضوع لو رفته گفت: من خاک پای رزمندگان اسلام هستم. راوی: رزمنده دلاور عبدالرضا همتی

#ساخت_هند!

🌸 ما را بردند سمت دشت آزادگان آن‌جا سوله‌ها و سنگرهای زیادی بود که می‌بایست آن‌جا نگهبانی می‌دادیم. یک روز یک طلبه جوان آمد که هم به ما احکام

آموزش بده و هم نماز جماعت اقامه کنه. فصل گرما بود و در منطقه خوزستان پشه‌های زیادی بودند که آسایش همه را می‌گرفت و لذت یک خواب راحت را بردل رزمنده می‌گذاشت. یادم هست برای این‌که از شر این حشرات موزی راحت بشیم یک نمونه پماد "ساخت هند" بسیار بد بو آوردند برامون که علی رغم بوی بد آن مجبور به استفاده بودیم. از این‌ها گذشته روی جلد این پماد بد بو عکس خانم هندی بود که هیچ سنخیتی با موقعیت جبهه، نوع پماد و بوی بد آن نداشت.

🌸 غروب اولین روز ورود روحانی عزیز ما همه وضو گرفته و آماده نماز بودیم، یکی از بچه‌ها یک پماد با جلد به طلبه تعارف کرد. طلبه گفت:

این چیه. دوست ما گفت پماد برای جلوگیری از گزش پشه. تا چشم طلبه به عکس جلد پماد افتاد کمی ناراحت شد و گفت ببرا استفاده نمی‌کنم

نماز شروع شد. طلبه اقامه را آمد ببند دست‌هایش رو برد بالا و یک دست بغل گوش و دومین بی‌اختیار زد پشت گردن خودش و گفت الله اکبر. رفت رکوع و هنگام برخاستن یک دست زد روی پیشانی‌ش و گفت الله اکبر و به همین سختی نماز مغرب را تمام کرد و بین صلاتین گفت بیارید پماد را!

راوی: رزمنده دل‌ور امیر جعفری

#مأموریت_مار!!

🌸 تابستان سال ۱۳۶۲ بعد از عملیات والفجر ۳ که جهت آزادسازی مهران انجام شده بود. تیپ امام موسی از لشکر ۵ نصر در یکی از قلعه‌های اطراف شهر مهران به نام کله قندی در حال انجام وظیفه بود. در خط پدافندی بودیم که یکی از دوستانم، کتری خیلی بزرگی را برداشت که برای بچه‌ها چای درست کند. وقتی آب کتری جوش آمد من رفتم تا چای خشک را داخل آن بریزم و کتری را بیاورم. ناگهان مار بزرگی در کنار کتری دیدم.

🌸 تا به خود جنیدم، مار داخل یکی از کیسه‌های سنگر اجتماعی که جهت استراحت ساخته بودیم رفت. موقعی که جریان را برای دیگر دوستانم تعریف کردم به این نتیجه رسیدم که سنگر را عوض کنیم و همین کار انجام شد.

وقتی آخرین وسایل را از سنگر قبلی برداشتیم و حدوداً ۱۰۰ متر از آن دور شدیم ناگهان یک گلوله خمپاره ۸۰ درست روی همان سنگر قبلی خورد و از سنگر چیزی باقی نماند. بعداً متوجه شدیم که دیده‌بان عراقی‌ها دود آتشی را که برای چای روشن کرده بودیم را، دیده و گرا داده بود. ولی مار، جان ما ۸ نفر را نجات داد.

راوی: رزمنده دلاور محمود روحانی

#دست‌وپاهایی_که_بیش_از_اندازه_قطع_می‌شد!!

🌸 درحالی‌که از ناحیه پای چپ به شدت مجروح شده بودم، به اسارت نیروهای بعثی درآمدم. به همراه تعداد دیگری از اسرا به پشت خطوط دفاعی عراق منتقل شدم. به “عماره” فرستاده شدیم، داخل یک کلانتری که حدود ۲۰۰ متر با بیمارستان فاصله داشت، به همراه ۵۰-۴۰ مجروح دیگر بستری شدم. گاهی شب‌ها دکترها می‌آمدند سری می‌زدند و می‌رفتند. در هر اتاق ۱۶ تخت قرار داشت. مجروحان ایرانی در وضعیت خیلی بدی به سر می‌بردند. بیشتر دست و پایشان قطع و آویزان بود. بعد از چندین روزها کردن زخمی‌ها و مداوا نکردن مجروحان، آن‌ها را به اتاق عمل می‌بردند و دست و پای آن‌ها را قطع می‌کردند؛ آن‌هم....

🌸 آن‌هم زیادتر از حد لازم. مثلاً اگر پا باید از مچ قطع می‌شد، از زانو قطعش می‌کردند. اگر از شدت درد و جراحی، ناله و فریاد بچه‌ها بلند می‌شد، افسری به نام علی که مسئول آن‌جا بود برای این‌که صدای بچه‌ها به گوشش نرسد، به آن‌ها سوزن می‌زد. آن‌جا رفتن به دستشویی دل شیر می‌خواست.

روزی یکی از بچه‌ها می‌خواست به دستشویی برود. به همین خاطر، آن‌قدر از علی کتک خورد که از حال رفت. وضعیت غذایی خوب بود و چای هم می‌دادند؛ ولی کی

جرات داشت که از آن‌ها بخورد؟! چرا که به دستشویی نیاز پیدا می‌کردیم و آن وقت گرفتار کتک‌های بی‌امان علی می‌شدیم....راوی: آزاده سرافراز مرتضی امیران

#دراز_بکشید!

🌸 در مدتی که در حلب بود، زبان عربی را دست و پا شکسته یاد گرفته بود. اگر نمی‌توانست کلمه‌ای را بیان کند با حرکات دست و صورتش به طرف مقابل می‌فهماند که چه می‌خواهد بگوید. یک روز به تعدادی از رزمنده‌های نبل و الزهراء درس می‌داد. وسط درس دادن ناگهان همه دراز کشیدند! به عربی پرسید: «چتون شده؟» گفتند: «شما گفتید دراز بکشید!» به جای این‌که بگوید ساکت باشید، کلمه‌ای به کار برده بود که معنی‌اش می‌شد دراز بکشید! به روی خودش نیامورد. گفت: «می‌خواستم ببینم بیدارید یا نه!» بعد از کلاس که این موضوع را برای دوستانش تعریف کرد، آن‌قدر خندید و خندیدند که اشک از چشمانشان جاری شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حسین جوینده

#وقتی_آمدم....

🌸 بابک عاشق امام رضا (ع) بود. ما هر سال آبان ماه خانوادگی به پابوس حضرت علی بن موسی الرضا (ع) می‌رفتیم، ولی سال آخر بابک سوریه بود نتوانست به

مشهد برود درست در شب شهادت امام رضا (ع) هم آسمانی شد. بابک نمازش هیچگاه قضا نمی‌شد، همیشه صبحِ زود از خواب بلند می‌شد. یک روز هم که تا ساعت ۱۰ صبح خواب مانده بود سراسیمه از خواب بلند شد و گفت من نباید عمرم را هدر دهم و این همه را صرف خواب کنم. بابک همیشه در حال درس خواندن بود و حتی فوق لیسانس قبول شد و ثبت نام هم کرد اما گفت رفتن به سوریه و دفاع از حریم آل الله واجب‌تر از رفتن به دانشگاه است وقتی از آن جا آمدم ادامه تحصیل خواهم داد.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم بابک نوری هریس

#صورتش....

🌹 شهید محمود مظاهری، بچه کله‌رود، و ساکن شاهین شهر بود و بچه‌ها بهش می‌گفتند محمود سوسول. شب مرحله سوم عملیات کربلای ۵، محمود گوشه‌ای از قرارگاه‌مان که نزدیک ایستگاه حسینیّه است، نشسته بود و گریه می‌کرد. ما کربلای چهار را با آن وضعیت دیده بودیم رفقایمان پیش چشممان پرپر شده بودند. خیلی‌ها فکر می‌کردند محمود ترسیده!

🌹 رفتم سراغش. گفتم: چی شده؟ گفت: هیچ، ولم کن. گفتم: محمود، بچه‌ها می‌گویند تو ترسیدی. گفت: بگذار هر فکری که می‌خواهند بکنند. خیلی اصرار کردم که چرا گریه می‌کنی. گفت: داداش محمد، من فردا شب شهید می‌شوم. مانده‌ام

که چطور به ملاقات حضرت زهرا شرفیاب شوم. این را که گفت، جدی نگرفتم. فردا که رفتیم برای عملیات، توی پنج ضلعی معروف شلمچه، یک بار دیگر دیدمش.

🌸 آمد با من دست داد و رو بوسی کرد. می‌خواست به سمت خط عراق برای درگیری برود. گفت: محمد، بعد از بریدگی سمت راست، نزدیک اولین تانک منهدم شده بیا سراغ من. سه چهار ساعت بعد، یکی از بچه‌ها به من گفت: محمود رفت. گفتم: کجاست؟ دقیقاً همان آدرسی را داد که قبل از عملیات به من داده بود. تیر توی صورتش خورده بود. با خودش یادگاری داشت، مثل حضرت زهرا(س).
🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمود مظاهری

#در_هوایی_که_اصلاً_مساعد_نبود!!

🌸 در لشکر ۸۴ پیاده خرم آباد راننده تانک بودم. یادم می‌آید اول فروردین سال ۶۱، با رمزی فاطمة الزهرا (س) عملیات فتح المبین را آغاز کردیم و تنها یک ساعت بعد از عملیات بود که ۵۰ قبضه توپ ۱۳۰ دشمن را تصرف کردیم. معمولاً یک ماه در منطقه عملیاتی بودیم و چند روز را در مرخصی می‌گذرانیدیم اما وقتی پای عملیات در میان بود حتی تا سه ماه مرخصی‌ها لغو می‌شد و همه باید در جبهه می‌ماندیم. آبان ماه سال ۶۱ و ماه محرم بود. ساعت از ۱۲ و نیم گذشته بود که عملیات محرم را آغاز کردیم. وارد منطقه «شهرانی» در خاک عراق شده بودیم و همان طور با سرعت

در حال پیشروی بودیم. ساعت به ۳ صبح رسیده بود که رژیم بعثی صدام از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد!! فرماندهان سریع فرمان استفاده از ماسک شیمیایی را صادر کردند. چند نفر از بچه‌ها به سرفه افتادند. اما در هوایی که اصلاً مساعد بارندگی نبود، ناگهان باران شدیدی باریدن گرفت و آثار بمب شیمیایی را کاملاً از بین برد. همه خوشحال و مطمئن بودیم این مسئله از امدادهای غیبی است. عراقی‌ها تمام پل‌های مهم ما را زده بودند. اما برای خودشان چند پل اضطراری ایجاد کردند. شدت بارندگی آن قدر زیاد بود که حتی پل‌های آن‌ها هم خراب و مانع از پیشروی آن‌ها شد. راوی: ستوان بازنشسته «رضا شجاعی» راننده تانک سال‌های دفاع مقدس

خاکستر_بچه‌ها...!!

🌸 آهنگران می‌خوند: یاد شب‌هایی که بسیجی می‌شدیم، شمع شب‌های دوعیجی می‌شدیم، این مصرع آخر می‌دونین یعنی چی.....؟؟؟؟ عراق تو منطقه‌ی "دوعیجی" بمب فسفری می‌نداخت، فسفر با اکسیژن هوا سریع ترکیب می‌شه و شعله‌ور می‌شه. بچه بسیجی‌ها زیر بمب‌های فسفری گیر می‌کردن و فسفر به تن این بچه‌ها می‌چسبید و با هیچ وسیله‌ای خاموش نمی‌شد و آن‌ها: می‌سوختن.... می‌سوختن.... می‌سوختن.... و صبح، باد، خاکستر این بچه‌ها رو با خودش می‌برد

آقای حجت الاسلام...


وقتی از «مسجد» می‌گوییم منظور یک‌ره مسجد نیست!
آقای حجت الاسلام اگر می‌خواهید جامعه را حفظ کنید، اشتباه هست که همین
محدوده داخل مسجد را مقیاس قرار دهید! هیچ فایده‌ای ندارد و باخته‌اید!
آقای حجت الاسلام...! مسجد مثل یک قرارگاه است. این طول و عرض مسجد
شماست نه این ۲۰۰ مترمربع! اگر مسجدی نیروی دست خودش یعنی محیط دور
خودش سقوط کرد، آن امام جماعت سقوط کرده و خطش شکسته است!

#تیر-سردکن!!


او که سن و سال بیشتری داشت از دوست بسیجی خردسالش سؤال کرد که: نگفتی بالاخره چطور موفق شدی بیایی منطقه؟ و رزمنده بسیجی گفت: هیچی فرار کردم. آن‌ها تا آخرین لحظه هم حرف خودشان را می‌زدند. تو بروی جنگ، جنگ کجا می‌رود؟ خودت را نمی‌توانی جمع و جور کنی، یک خدمتکار می‌خواهی که تر و خشکت کند آن وقت صدایت را می‌اندازی در گلویت که می‌خواهم بروم با دشمنان دین بجنگم! آخر چه کاری از دست تو بر می‌آید؟ و از این حرفها. برادری که بزرگتر بود گفت: تو هم می‌گفتی هیچ کاری نتوانم بکنم یکی دو تا تیر را که سرد می‌کنم! بسیجی که تا آن لحظه او را محرم فرض کرده بود و حالا می‌دید همسنگرش هم همان حرف را به زبان دیگر می‌گوید به او حمله برد؛ دنبال هم در محوطه، از این سو به آن سو.... کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی‌ها


#زهرايي-که-باشی-زهرايي-می‌روی!!

تا وارد اتاقش شدم از خواب پریدم. عرق به پیشانی‌اش نشسته بود. گفتم: چی شده داداش. گفت: یک ساعت بود با حضرت زهرا سلام الله علیها حرف می‌زدم. گفت: فقط از خدا می‌خوام روز شهادت بی بی سلام الله علیها، شهید بشم. روز

شهادت حضرت زهرا سلام الله علیها داشت نماز صبح می خوند. توی قنوت نماز بود که ترکش پهلویش رو شکافت....  خاطره ای به یاد شهید معزز علیرضا هاشم نژاد

#این_پاسداره؟!#

 از آن جا که منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ کوهستانی بود و برای حمل مجروحان نمی توانستیم از ماشین یا آمبولانس استفاده کنیم، برای همین چند تا اسیر عراقی را آورده بودند تا مجروحین را به عقب انتقال دهند. یک روحانی که مسؤلیت این اسرا را بر عهده داشت، مسلط به زبان عربی بود و یک سرباز عراقی هم با این روحانی خیلی رفیق شده بود و از او در رابطه با نیروهای ایرانی سؤالاتی را می پرسید، یکی از این سؤال ها این بود: کدام یک از این افراد، پاسدار هستند؟

 وقتی آن روحانی، برادر فتاحی را که آن وقت ها فرمانده گروهان بود به آن اسیر به عنوان پاسدار نشان داد، اسیر عراقی با تعجب فراوان، گفت: «این پاسداره؟!» وقتی از او سؤال کردیم که چرا متعجب شده است، در جواب گفت: «به ما می گفتند پاسدارها افرادی خشن و خونخوار هستند و اگر شما توسط آن ها اسیر شوید، بی درنگ شما را خواهند کشت!» همه مجروح ها با این جمله اسیر عراقی خندیدند و تا مدتی این جمله نقل و نبات محافل ما شده بود. راوی: هادی بابایی

#خاکریز_اخلاص

🌸 همه لباس مخصوص جبهه پوشیده بودند به جز علیرضا. به سختی در میان جمعیت پیداش کردم. گفتم: علیرضا چرا لباس نپوشیدی؟! مگه نمی‌خوای بری جبهه؟! گفت: من به خاطر خدا به جبهه می‌رم. دوست ندارم کسی منو در این لباس ببینه و بگه پسر فلانی هم رزمنده ست. نمی‌خوام کارم برای دیگران باشه. می‌خوام فقط برای خدا به جبهه برم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید علیرضا نکونام، دانشجوی دانشگاه علوم اسلامی رضوی (بیکراین شهید پس از ۳۱ سال به میهن بازگشت).

#این‌گونه_بود....

🌸 بارها او را در صحنه جنگ دیده بود که شیرودی را با هلی‌کوپتر به قلب دشمن زده و حتی هنگام پرواز، مسلسل به دست می‌گرفت. در آخرین نبرد هم جانانه جنگید و بعد از آن که چهارمین تانک دشمن را زدیم، ناگهان گلوله یکی از تانک‌های عراقی به هلی‌کوپتر اصابت کرد و در همان حال شیرودی که مجروح شده بود با مسلسل به تانک شلیک کرد و آن را منهدم نمود و خود نیز به شهادت رسید. و این‌گونه بود که ستاره درخشان جنگ‌های کردستان و قهرمان راه سرخ سیدالشهدا در ۸ اردیبهشت ۱۳۶۰ به آرزوی دیرینه‌اش دست یافت و پیکر مطهرش پس از تشییع در روستای شیروود تنکابن به خاک سپرده شد. راوی: خلبان یار، احمد آرش

#عشق بازی!...

🌸 داشت رو زمین با انگشت چیزی می نوشت. رفتن جلو دیدن؛ چندین متر،
صدها بار نوشته؛ حسین.... حسین.... حسین.... طوری که انگشتش زخم شده!
ازش پرسیدن: حاجی چکار می کنی؟! گفت: چون میسر نیست من را کام او، عشق
بازی میکنم با نام او.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز پازوکی

#تقدیر_در_تقدیر....

🌸 در يك کانال پناه گرفته، عراقی ها ما را محاصره کرده بودند. فاصله ی ما با
دشمن کمتر از صد متر بود. شهید «فرهاد آزاد» بالای کانال ایستاده و يك بی سیم
نیز به کمر بسته بود. صدا زد: «فرهاد! بیا پایین، داخل کانال، این جا امن تر است؛
تو را می زنند.» فرهاد، تبسمی کرد و گفت: «تقدیر هر چه هست همان می شود.»
مدتی بعد پشت کانال پناه گرفته، شروع به خواندن نماز نمود. در نماز، خمپاره ای
کنارش نشست و او را به شهادت رساند. قصد داشتم خود را بالای سراو برسانم که
خمپاره دیگری درست روی پیکرش اصابت کرد و او همچون گلی پری شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز فرهاد آزاد

راوی: رزمنده دلاور غلامرضا رجایی 📖 "مجله ی جانباز"، ش ۱۰۲، مرداد ۷۷، ص ۲۱

#حمام

🌸 سال ۱۳۶۴ جاده خندق هورالعظیم، در سوله نشسته بودیم و مرد علم و عرفان، دایی رزمندگان معروف به دایی رضا برایمان سخن می‌گفت.

یک‌دفعه صدای غرش دو میگ عراقی و شلیک راکت و کالیبر میگ‌ها به حمام رزمندگان، جلسه را بهم ریخت. رضا قندالی گرمساری که استحمام می‌کرد سریع بدون لباس وارد سوله شد لخت تا چشمش به دایی افتاد، فرار را برقرار ترجیح داد. زدیم زیر خنده رضا خیلی شوخ بود بعد از آن تا دایی را می‌دید از خجالت قایم می‌شد. رضا دو سال بعد شهید شد. راوی: عباس اعظمی

#دارو_فقط_يك_شربت_سرفه_کودکان_بود!!

🌸 روزی که شهید می‌خواهد به آخرین ماموریت خود برود، همسر ایشان به شهید می‌گوید: برای علی از بیمارستان دارو تهیه کند. زیرا اسلام آباد از سکنه خالی بود و باید بچه‌ها به روستا می‌رفتند. 🌸 شهید می‌گوید: باید برایش دارو بخرم، من نمی‌توانم از بیمارستانی که در اختیار مردم است و امکانات آن بیت‌المال است، برای خودم استفاده کنم. (دارو فقط يك شربت سرفه کودکان بود.)

راوی: پدر شهید دکتر محمدرضا فتاحی



جنگ انسان ساز است

چیت‌سازیان، یک پسر هفده هجده ساله وارد میدان جنگ می‌شود
تبدیل می‌شود به یک چهره ماندگار و یک ستاره درخشان که از حرف‌های
او بنده و امثال بنده و شما باید استفاده کنیم و استفاده می‌کنیم.

عیدما
۹۶/۱۲/۱۹

کتاب کشکول خاطرات_ ناصر کاوه